دیوان بیدل

عبدالقادر بیدل

که لاف آبرو پیشت که آرد ابر نیسان را

جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را
هاله گرد آخر بروی همچو ماه آئینه را

گفتگو سیل بنای سینه صافی می شود
امتحانی میتوان کردن بچاه آئینه را

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
بشکنه تمثال ما طرف کلاه آئینه را

استیار جلوه از ما حیرت آرایان مخواه
دور گرد دیده میباشد نگاه آئینه را

بسکه ما آزادگان از تعلق وحشت است
عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را

در جیب دل سراغ آهن نتوان یافتن
چون نفس از هرزه گردی کن نگاه آئینه را

با صفای دل چه لازم این قدر پرداختن
جلوه نیرنگست اینجا نیست راه آئینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
جوهر حیرت زبان عذر خواه آئینه را

چو تخم اشک کلفت سرشته اند مرا
بنا امیدی جاوید گشته اند مرا

بفرصت نگهی آخر است تحصیلم
برات رنگم بر برگ گل نوشته اند مرا

نه آه بی اثرم نه داغ خامکار خویشم
با آتشی که ندارم برشته اند مرا

طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا

طلسم حیرتم در نفس قرارم نیست
بآب آئینهٔ دل سرشته اند مرا

کجا روم که شوم ایمن از لب غماز
بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا

چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد
که هم بعالم پرواز گشته اند مرا

[illegible]

19

[illegible]

فلک شکار کمندست سرنگونی ما | ندانم از خم زلف که رسته اندمرا

چو چشم بسته معمای حیرتم بیدل
بلغزش نی مژگان نوشته اندمرا

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا | همچو آب شعله باشد نقش پیشانی مرا

مدعم بیکلفم چون شمع در وحشت گذشت | آشیانم بر بنیاد و در از پرافشانی مرا

میروم از خویش در اندیشه باز آمدن | همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

همچو موجم سود دست ندامت آب گرد | بعد از نیم کاش بگذارد پشیمانی مرا

احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست | من اگر خود را نمیدانی تو میدانی مرا

رازدار بیمعنی گوش شهرت بوده است | چون حیا از پوشش عیبست عریانی مرا

جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست | میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا

ناله داری سر بجیب دل آوردن دام | شعله ناسم مبادا شوق پیشانی مرا

نیست در دار موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوارست بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلحست نه جنگست اینجا | غنچه شو دامن آرام بچنگست اینجا

دیده بربند گرت ذوق تماشائی هست | صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا

وحشت آنست که آمده از خود بریم | ورنه عمرم بشتاب بسته درنگست اینجا

منزل عیش تو وحشت کده امکان نیست | چمن از سایۀ گل بست پلنگست اینجا

۲۰

طرف دیدهٔ خونبار نگردی تنها
اشک چون آینه شد کام نهنگست اینجا

شوق دل همنفس قافلهٔ بیهوشی است
قدم راه روان گردش رنگست اینجا

دو جهان ساغر تکلیف خود رفتن ماست
دل هر کس که طپید قافیه تنگست اینجا

بیدل افسرده گیم شوخی آهی دارد
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگست اینجا

زهی چون گل بیاد چیدن شوقت دامانها
چو صبح آوازهٔ چاک تمنایت گریبانها

ز چشم چون نگه نگذاشتی از زخم محرومی
جدا می ماند چون خمیازهٔ آغوش مژگانها

باوج همت افزودست پستیهای عجز آخر
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها

دل وارسته با کون و مکان الفت نمیگیرد
که هست این مصرعه از برجستگی بیرون دیوانها

دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها

ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن هستی
تب این سیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

عمریست شعله بازی اشک روان ما
کو گرد حیرتی که نگیرد عنان ما

از بس برنگ گلشن هستی گذشته ایم
چون نی گره شدست بصد جا فغان ما

چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
آگه نه ایم دست که گیرد عنان ما

شمشیر آبدیدهٔ رنگ ملامتیم
باشد درست گوئی مردم زبان ما

ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست
اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

چشم تری بگوشهٔ دل ما خریده ایم
شبنم صفت بغنچه پر است آشیان ما

شمع از حدیث شعله نبرده است صرفه
آتش فزان بخویش مشو ترجمان ما

لخت جگر بدیدهٔ ما رنگ اشک ریخت
یاقوت آبگینه طلب کن زکان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است
ای باد صبح بگذری از بوستان ما

از رنگ فتنه گیر سراغی ندیده ام
بی ناخنیم چو وحشت خون روان ما

صبح نفس متاع جهان نبسته ایم
تا چیده رفته است بغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

غزل

نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
یکحرف بیش نیست بیان دهان ما

گردی ز بی بر و بری کی نشسته ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما

رنگ شکست آینهٔ بیخودی بس است
یارب زبان من نشود ترجمان ما

از برگ ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
بی ناله میرود جرس کاروان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

چون شمع دم ز شعلهٔ شوق تو میزنیم
خالی مباد زین تب گرم استخوان ما

عرض غبار ما نبود جز شکست رنگ
چون شعله زینگاه ندارد دکان ما

میخواست دل ز شکوهٔ خوی تو دم زند
دود سپند گشت زبان در دهان ما

ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

[illegible]

مارا عجز و هر دو تا گرد از فریب — زه شد بتار چرخ ز هستی کمان ما

پرواز ما چو ناله بجای نمیرسد — از بس بلند ساخته اند آستان ما

بیدل هجوم گریهٔ ما را سبب مپرس

بی مقصدیست کوشش اشک روان ما

ای قیامت صبح خیز از لعل خندان شما — شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

بستر بالین ما عمریست قطع راحت است — بردم شمشیر زد خونم ز مژگان شما

عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است — معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است

بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما — چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما

شعله در جیبی که چاک حسرت دیدار نیست — خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما

تا قیامت جوهر آئینه میجوشد بهم — از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما

باشکست زلف تا کی این قدر پرداختن — رنگ ما هم مستی دارد به پیمان شما

عشرت رنگیست هر جا گل بساط آرا شود — مفت جام ما که میگردد بدوران شما

کوشش ما با خم آبله دامان ماست — جز شما سر بر نیاورد از گریبان شما

پیش از این نتوان بار و تغافل ساختن — شیشهٔ دل چاک شد در طاق نسیان شما

بیدل آشفتهٔ ما روی جمعیت ندید

عمرها در حلقهٔ زلف پریشان سشما

صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا / تار پود کفن از موی سفیدست اینجا

غنچهٔ واشده شکل دلی بکشاید / بستگی چون در از قفل کلیدست اینجا

بگذر از زنگ که آئینهٔ اقبال صفاست / دوده بر چهرهٔ آتش شب عیدست اینجا

مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا / پای تا سر ز کفن چشم سفیدست اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست / یا مگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا

در جنون حسرت عیش دگر از بیخبریست / موی ژولیده همان سایهٔ بیدست اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودست / حیرتم گشت ندانم که شنیدست اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
از دل ای بیدل غافل چه پدیدست اینجا

درین وادی حیران آرام باید کاروانها را / که هم دوش است با رنگ روان نقش نشانها را

بتدبیر از غم کونین شو آشفته وارستن / مگر سودا فراموشی متاع از کار رفتها را

چه دل بندد دل آگاه بر معمورهٔ امکان / که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را

چو رنگ رفته ما و آستان سودی نمی بخشد / مگر برگشتن اینجا دهی تمهید عنانها را

ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن / که تیر بی پر راه حیا بست این کمانها را

نفس سرمایهٔ بیتابی است افسردگی تا کی / مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را

بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد / که از وسعت فرو بست این دریا کرانها را

چنین کز جاده گلهای معنی می چکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهاری باد آنها را

عمریست تا ز دیده تر میکشیم ما
از اشک انتظار گهر میکشیم ما

آیینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

اینجا جواب نامه عاشق تغافلست
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

پرواز ماکه سر نکشد از شگفت بال
امروز ناله هم ته پر میکشیم ما

وحشت متاع قافله دشت فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

همچون نفس بنای جهان بر تبود واست
در منزلیم رنج سفر میکشیم ما

تسخیر حسن خو رحیرت نگاهست
صید عجب بدام نظر میکشیم ما

دامنکشان ز ناز بهر سو گذر کنی
چون سایه زیر پا تو سر میکشیم ما

از خلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست
زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما

عمریست در عدم کده وضع خامشی
از ناله انتقام اثر میکشیم ما

داغ سپهر مرهم کافوری برد
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر زمانه بسر میکشیم ما

شکوه جور تو بگشاید زبان زخم را
سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

سینه چاکان را خموشی ترجمان عالیست
ره ز لب بیرون نمیباشد فغان زخم را

زین بیابان کاروان صبح بیرن میرود
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را

تا رسد بر کنگره مقصود دست ناله
برده ام با کرسی انجم وبان زخم را

نقد عشرت از زیانی نیست سودای درو
خنده در بار است چون گل کاروان زخم را

گرد بیدردی بر و بر هر دو عالم فرش بود
سجده ما کردم چو مرهم آستان زخم را

عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند
ابر وا تیغست جسم خونفشان زخم را

بینوائی نیست باز فشانیهای برق
ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل ز تیغ
میل بیداری بود خواب گران زخم را

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
یعنی آن سعی عدم یکعالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف امتحان ما نشد
بر فشانیهای نیرنگ پریزادیم ما

شخص نسیان شکوه بیتی غفلت احا نیست
تا فراموشی بخاطرهای فریادیم ما

اشک با شبنم ای اثر از حال ما غافل مباش
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما

یوسف نقش جهان عالم تا بخود بالیده ایم
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما

بی تردد همچو آب از گوهر خود میرویم
خاک تو اشیا با این تمکین که بربادیم ما

چون سپند از درس صبر یکه خاکستر شویم
سر بسر خواهد گشت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال پر پرواز ماست
هر قدر بیدل گرفتار است آزادیم ما

دیوان بیدل مع لغات

[illegible]

برنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را
رگ گل رشته شیرازه شد مجموعه ما را

خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم شیشه مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را

درین محفل سراغ گوشه امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبان کرده ام نقش کف پا را

بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی بندد
اگر خواهی بگردی جلوه ده آئینه ما را

نه از موج نسیم است اینقدر بیتابی مینای
اگر آزاده با ناله کن پیوند عصا را

خموشی غیر افشردن چه گل بر دید ما را شمع
تب شوقی کنی رقص آرد نبض مسیحا را

ندارد حال ما اندیشه مستقبل و ماضی
که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانه آئینه بیرون کی کنی جا را

نشانها نیست غیر از نام ننگ آنهم تو ای بیدل
جهانی دیده بشمار نقش بال عنقا را

ز سنجت نارسا گرفت دستم گردن ها
مگر قمری گان و ماند اشک گردد امن مینا

نفس سرمایه عجز است از هستی مشو غافل
که تا صهبا ستاتوان برد چشم از گردن مینا

زبان بیاک تا دم میزند بخیاله می بندد
که برقی می نگنجد مگر در خرمن مینا

عبیر درد صفا کامتیاز باده می لغزد
پری گوی عرق کرده ست در پیراهن مینا

نشاط جاودان خواهی دل اصید ایفت کن
که مستیها موقوف بدست آوردن مینا

درین میخانه تا ساغر کشی ساز ندامت کن
گلوی بسملی می فشرد خندیدن مینا

بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آیی
بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا

بهار می فطرت گل میکند اما نمیدانم
بطبع غنچه‌ها ننگست باد زدیدن مینا

خیال هستی آن چشم هرجایی فروش آمد
عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا

تو ای غافل چرا پیمانهٔ عشرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بخود بالیدن گرد هوای در قفس دارد
جلا میزاید از کیفیت وابستن مینا

می در شیشه دارم الوداع ای رنج مخموری
که از شب موج اشکی میرود تا دامن مینا

بجرم نا ملایم زحمت دلها مشو بیدل
که هرجا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

بیاد آرد دل بیتاب اگر موی میانش را
برنگ موی چینی سر میگردد فغانش را

زفیض خاکساری آنقدر عشرت هوس دارم
که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را

تحیر گلشن ست آیا که دارد سیر گلزارش
خموشی شکل ست آیا که می فهمد زبانش را

درین غفلت سرا کو همی مقیم خانهٔ چشمم
که ناخوابست یکسر رنگ الفت آسمانش را

نگه در جستجو خاصیت نقش قدم دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را

شود کم ظرف در شکر آمیدن غافل
که سر مهر خاموشیست چون سان غمیانش را

هجوم شکوه کس در مفلسی باشد
نخیزد ناله از نی چون بود مغز استخوانش را

برنگ گردباد آن طایر وحشت پر بالم
که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گرد مانع پرواز روحانی
چو بوی گل که پرواز چمن گیرد عنانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت بیدل آتش عیشش
زد و در خرمنِ هستی مگر یابم نشانش را

با بد و نیک است یکرنگی هوس آئینه را
نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را

علت حیرت نگردد پرده ساز فغان
جلوه دارد که میسازد جرس آئینه را

حسن هرجا دست بیداد تجلی وا کند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را

عالم اقبال محوِ پرده ادبار ماست
صد هما گم کرده در بالِ مگس آئینه را

رفت عارف از وهم هستی نگردد مشتبه
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را

پاک بنیان از خم دام عقوبت فارغ است
در نفس بازی نمیگیرد عسس آئینه را

دل ز تا دانی عبث فال تحمل میزند
زین چمن رنگِ وی کارست آئینه را

خامشی آئینه دار معنی روشن دلست
نیست بیدل چاره از پاس نفس آئینه را

زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سواد نسخه دیدار گر روشن تو انکردن
باب حیرت آئینه بایست ست قمرها

زبان خامه من نغمه ساز که شد یارب
که خط پرواز دارد چون غبار از تار مسطرها

اگر مهر قناعت باز گردد پرتو احسان
چو شبنم آبرو می پرورد در عین دریاها

توان از گرد خشم چشم صبا این نکته فهمیدن
که غفلت پرده شرمی بهم بستست اخگرها

طمع از می بیجان عمر فرزست آن از غافل
که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها

۳۹

منی کوتاه هوس اینجا داغی تازه گردانید
چو گوهر یکقلم لبریز دل اشکست ساغرها

اگر طالع بکام ست منشین ایمن از گردش
دگر دون نه سر در زیر نگین دارند اخترها

سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن
تب افروزان ز خود رفتند بر جا ماند بسترها

ز موج محرمان انفعال آواز می آید
که اینجا از نم یک جبهه میریزند گوهرها

مجو بیدل علاج سرنوشت از گریهٔ حسرت
بموج باده دشوارست شستن خط ساغرها

چون نقش پا ز غنچه نگردند روی ما
در سجده خاک شد سر تسلیم جوی ما

مشهور عالمیم ز نقصان اعتبار
اظهار عیب آن گل چشمیست بوی ما

چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه نداشت
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
گه گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

از پاک مشربان محیط ریاضتیم
باشد گداز خویش چو شبنم وضوی ما

چون شمع سربلندی عشاق منفعت نیست
آخر بقدر سوختن است آبروی ما

بی شعر خط مسطر ما بی طراوت است
بیدل ز بحر نظم بود آبروی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما

نالها در شکن دام خموشی دائم
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما

اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز
تا عرق می چکد از جبههٔ خود گوهر ما

بی خجالت بلبلاش قسمت اشک آلود — سیکند دور سیه گریه چشم تر ما
معنی آبله بسته بخون جگریم — بی تامل بگذشته ست کسی از سر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست — چون شرر گم شده در سنگ بی اخگر ما
بسکه جان سختی ما آئینه خجلت ما — هر که شد آب وود تو گذشت از سر ما
یکقلم غنچه وارستگی آئینه ایم — هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما

بیدل از همت مخموری عشق بپرس
بی گذار دو جهان پر نشود ساغر ما

ای بهار جلوه بس کن از لطافت حجابها — در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
ناله بسیارست ابا بید باغ شکوه ایم — لبتن منقار ما مهر یست بی طومارها
زاهدان گرد شد اساز بزرگی تا قصرست — ریش ها هم میباید اینجا در خور دستارها
هر کجا رفتیم داغی بر دل ما باز ماند — سوخت آخر جنس ما را گرمی بازارها
شوق و الو امانده پست بلند فهم نیست — ناله فرهاد بیرون نیست زین کهسارها
بسکه در هر گلزمین ذوق تماشا خاک شد — ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها

در گلستان که بیدل نور تسلیم کرد
سایه هم یکپایه کمتر بود از دیوارها

پرتو اهی ز جیبی گل نکرد ای دل چرا — چون چراغ کشته بی نوری نمیخیزد چرا
زین قفس در آستانت نیم پرواز بس — بال همت برنمی افشانی ای بسمل چرا

مست چون غنچه چو گل بایدیکو خوش تخت
چون سلیمان هم گره برباد شو است زرد
ابر اینجا میکند از کینه دریا کرم
قمری یکسر باش و عندلیب یک چمن
نیست از قعر تو بیرون گوهر مقصود تو
تا یکی بی‌ها چون شمع مابید قیمت
جلوه گاه حسن معنی خلوت نفعست بس

بی ادب آلوده سازی این قاتل چرا
ای حباب این سرکشی بر غم مستعجل چرا
ای توانگر بر نیاری حاجت سائل چرا
میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا
بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
جادهٔ خود را فسانه سازی محو و منزل این چرا
طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این بستگی بر نقش آب و گل چرا

حسنی ست بر رخش رقم مشکناب را
مست خیال میکدهٔ نرگس تو ایم
ما بیخودان غفلت خود بی نبرده ایم
امروز در قلم و نظاره نور نیست

نظاره کن غبار خط آفتاب را
شور جنون کند قدح ما شراب را
چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را
از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را

بیدل شکسته رنگی خاصان تصرفست
باشد شکستگی ورق آفتاب را

گل هر خت کشود نقاب کشیده را
مائیم حسرتی و سر راه انتظار

آئینه آب داده ز روی تو دیده را
امید منقطع نشود دام چیده را

در زیر چرخ یک ثمر رحمت طمع مدار
آفت شناس سایهٔ شفقت خمیده را

اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد
گرد رمی مدام نفسها طپیده را

خاری خراب پا ز دامن کشیده نیست
دریاب اشک از مژه بیرون دویده را

خاکست بزم صحبت ما ورنه در میان
فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را

تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست
وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

بیدل بتار سبحه محالست فکر صید
بی موج باده طائر رنگ پریده را

ای آئینهٔ حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهان را
افسردگی چون رگ تار است بیانها

از حسرت گلزار تمنای تو آبست
چون شبنم گل آئینه در آئینه دهانها

بیتاب وصالست دل ای ما چه توانکرد
چشم است براهت گره رشتهٔ جانها

آنجا که بود جلوه گه حسن جمالت
چون آئینه محو است یقینها و گمانها

از رحمت عام تو در کوی اجابت
گم گشته اثرها بتکاپوی فغانها

در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی
بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در پردهٔ دل غنچهٔ خیالت چه توان کرد
جولانکدهٔ پرتو ماهند کتانها

در دیدهٔ بیدل نبود جز دل پر خون

بیداغ سودای تو درین لاله‌ستانها

ای موج زن بهار خیالت بسینه‌ها
برهم زن کدورت حرج آبگینه‌ها

جور تو بنیه زار گلستان داغ دل
شگفت زبان آه پی زخم سینه‌ها

سودائی تو با گهر تاج خسروان
جوید ز جوش آبلهٔ پا قدر سینه‌ها

از فضل رحمت تو لب رشک میگزد
بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها

در خرقهٔ نیاز گدایان و رحمت
نازد او بشوخی پر طاوس پشمینه‌ها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
زورق در آب آینه دارد سفینه‌ها

نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ گل شکنند آبگینه‌ها

دل را محبت تو همان خاکسار داشت
ویرانه را عنا نرسد از دفینه‌ها

ولہ

سجود خاک راهت گر هوا خواهد نشد از سرها
طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها

سواد نسخهٔ دیدار تا روشن تو انگردد
ناب حیرت آئینه باید شست دفترها

شهید انتظار جلوهٔ تیغ کیم یارب
که چون شمعم بیک گردن بلندی میکند سرها

ز نقش هرکجا حرفی ز تیغ آشنا گردد
تبسم میکند چون صبح مال از خط مسطرها

ندارد نامهٔ من قابل پرواز مضمونی
مگر رنگی ببندم بر پر بال کبوترها

بترک آرزوها کوش اگر آسوده میخواهی
شکست رنگ آئینست انجام بسترها

همان از صبح محو اند مشتاقان نگه گردان
نه بندی تهمت هستی بای خمیازه ساغرها

سمندر طینتم رنگ فسردن بر نمی‌دارد	پر بال من آتش بود پیش از رستن پرها

ز انبار جهان بیهوده دردسر مکش بیدل
اگر باری نداری التفاتت چیست با خرها

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا	برد رخت نظاره‌ها را لغزش از جوش صفا
نشئه صد خم شراب از چشم مستت غمزه‌ای	خونبهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا
همچو آئینه هزاران چشم حیران روبرو	همچو کاکل یکجهان جمع پریشان از قفا
تیغ مژگانت به آب ناز دامن میکشد	چشم مخمورت بخون ناکسی میبندد حنا
ابروی شوخت از بار تغافل گشته خم	مانده زلف سرکشت زاندیشه دلها دوتا
رنگ خجالت سرمه در چشم تماشای کسی	میدهد گرد خجلت آئینه دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز را	تخته بر خون شهیدت جوش گلزار بقا
از صفای عارضت چون میچکد گاهی عرق	در شکست طره‌ات دل میدهد جای صدا
هر کجا ذوق تماشایت بر انداز نقاب	کیست گردد دیگر جز هرزه‌ای آئینه‌ها
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را	مردمک از دیده‌ها بیش از نگه گیرد هوا
از نگاهت جلوه‌ها بالید هر مژگان زدن	در خرامت فتنه‌ها جوشید از هر نقش پا
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند	تا کجا پرواز گیرد بیدل از سعی هما

وله

داغم از نادانی خام غفلت و هم رسا	ای سپهر دون کف خاکی کجا و من کجا

٣٥

نیست بی خاکگدازی چون تغافلهای ما — بشکند آتش نزن در خانه آئینه ها
هر کرا الفت شهید چشم مخمور کشید — فتنه انگیزد ز خاکش گرد تار دزدها
از نمود خاکساری عشق نتوان داد عرض — رنگ بیتابی مگر ز آئینه گیرد توتیا
نیست در بنیاد آتشخانه غیر رنگ و بهر — آنقدر خاکستری کآئینه گیرد جلا
زندگی محمل کش وهم دو عالم آرزوست — می طپد در یک نفس صد کاروان از یک درا
هر چه می بینی طپش آماده صد جستجوست — زین بیابان نقش پائی نیست بی آواز پا
آرزو خون گشته غیر رنگ وضع نازکیست — غمزه گوید دور باش و جلوه میگوید بیا
قامت او هر کجا سر کوب رعنایان شود — سرو را حیرت مگر در سایه اش دل زد بپا
هر نفس صد رنگ میگیرد عنان جلوه اش — تا کند شوخی عرق آئینه میریزد حنا
بال و پر بر هم زدن میل کف افسوس بود — خاک نومیدی بفرق سبحه زنار سیا
نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما — عافیت سوز بود سایه اندیشه ما
بسکه چون جوهر آئینه تماشا تعلیم — میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما
گر بتسلیم و فا پا فشرد طاقت عجز — باده از خون رگ سنگ کشد شیشه ما
از گل ساغر اثر بمرغان چمن بو ندهد — غنچه خاموشی گلشن اندیشه ما
نفس گرم برآفت چمنستان برق فناست — آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما
باغ جان سختی ما سبزه جوهر دارد — بیستون بشود آب از شرر تیشه ما
وادی عشق سموم دل گرمی دارد — تب شیر است اگر گرم کند بیشه ما

شغلِ رسوائی مستوری حوالِ بلاست | نکهت زلف که پیچید بر اندیشهٔ ما

بیدل از فطرت ما قصر معانی بلند است
پایه دارد سخن از کرسی اندیشهٔ ما

گریبان وحشت در هر گرد جنون سامان ما | تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
شوق در بیدست و پائی نیست مایوسِ طلب | چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار ما از وحشت انشا کرده اند | نامهٔ آهیم بیتابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرعِ زلفی مسلسل خوانده ایم | خاموشی شکل کو گردد مقطع دیوان ما
یار در آغوش نام او و ما نومیدیم چیست | سادگی ختم است چون آئینه در پستان ما
در طپیدن گاه امکان شوخی نظاره ایم | از غباری میتوان بست به لب جولان ما
مغتنم دارای شرر جولانگه آغوش سنگ | تنگی فرصت بغل وا کرد در میدان ما
جلوه درکار است ما با خود عبث وا کرده ایم | بسکه بر روی تو باشد چشم ما حیران ما
دعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس | اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
فیضها میجوشد از گرد بهار بیخودی | صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما
مطرب ما را تظلم پرده دار خوی کیست | شعله میشد جهان از نالهٔ عریان ما
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد | از تحیر سر بسر یک موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان در دل فهمیده نیست
آئینه میشد امشب نالهٔ حیران ما

مناجات بحضرت حق جل و علا

الهی بحرمت [illegible] | شکست رنگ آوازم چه باشد
بر زبان قبولت بازم چه باشد | بجو در دوم هرزه گرد کو چه راه
من و جمعیت سیمات اینچه حرفست | شکست دل بچیزی نالهٔ [illegible]
بسینم ناله در بندی دارم | بزیر داغ دل فریاد دارم

[illegible]

دریای خیالیم می نیست درینجا
جزوهم وجود عدمی نیست درینجا

رمز دو جهان زورق آیینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
زین طرف‌تر که سنگ ستمی نیست درینجا

تا سنبل این باغ بهواری نگریست
جز کج نظری هیچ خمی نیست درینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نبردیم
هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا

برهم زنی گر سلسلهٔ ناز کریمان
محتاج شدن بیکرمی نیست درینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگیست بگردش قدمی نیست درینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آئینه گری کار کمی نیست درینجا

گر دحشم سلطنت سخت بلند است
از خویش برون اعلمی نیست درینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

گردمی بوس کعبت گردد میسر تیغ را
تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

دل امید تلافی میبرد آنا کجاست
آنقدر زخمیکه خوابانده به بستر تیغ را

زینت هر کس بقدر اقتضای طبع او
قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را

در هجوم عاجزی آفت گوارا می‌شود
می شمارد مرغ بی پرواز شهپر تیغ را

عیش خواهی عین آفت شو کمانند هلال
جرح ابرو می کشد بر چشم لاغر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

بحکم حرف چون کلکم مغز ناک
ازان نظم نغز شد دارد بحشمناک
دو رو دو سه بجنش جام مستی من
جام مستی مه دو ماه مستی من در بینم
بود و دو نقطهٔ جبین کرد که در
نقش دو حسن آتشین کرم باطل
قدرت آن خط آشنا شد
زین مالهٔ بیشانی نمانست
بین یک نقطه موج بیست وقت

دیوان بیدل نسخهٔ خطی

۲۳

نوشته ایم آنرا ابراهیم شود دانی
نسخه ایم بر مضمون درست آن
بیک وو دست ز آنکه را نشان
خط بیکه سن بس بسل بیان
خطی به پیشم جمعی کار دو ده از
نقش بس بینم پیشانی که کاتب از
نقش حسین پیش پر کار کاتب
نطف روی و خوش پر زنم
نو بید مرقع از خوش نویس
نقطه خط و نقره نویس

کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

گر بکیفیت آیینه کنی نقش قدم را
در خاک فشانی هوس ساغر جم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه نوزی
کین طائفه در کیسه شمردند درم را

آنجا که بتحریر رسد صفحه شوقت
از نیزه خورشید تراشید قلم را

معنی نظران سبق هستی موهوم
بیرون ز مشق خامه نه بینند رقم را

بیهوده در اندیشه هستی نگذاری
تا طی نکنی راه صفا خیز عدم را

آنرا که نفس مایه جمعیت روز است
چون بار نباید همه پا کرد شکم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد
از مائده خلق گزیدیم قسم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم جراحت
در آبله چون افک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شد و اظهار ندامت
جای مژه بر دیده نهم دامن هم را

بیدل چه اثر وا کشد از درد برهمن
نیشتی نگشود دست رگ سنگ صنم را

ای شمع تو مهمیز جنون وحشی رم را
ابروی تو معراج دگر پایه خم را

گیسوی تو دستی که بتحریر خیالش
از تار بزنجیر کشیدست قلم را

با این قد و عارض بچمن گر بخرامی
گل تاج بخاک افگند و سرو علم را

اسرار میانت بتامل نتوان یافت
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در عالم سودای محبت
از ناله من برج بلندست الم را

چندان برسیدیم از تعلق که ز پیش مرگ
خاکم بسر خویش کشد نقش قدم را

مینای من لغزش سر دارد شکستن
حیف ست بیا قوت دهم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس طلب عشق
بیدار که از کف ندهی این همه را

خورشید ز ظلمت کدهٔ سایه برون نیست
تا کی ز حدیث آئینه سازید قدم را

بیدل چو صدف سهل بود گوهر بی آب
از دیدهٔ تر قطع مکن دیدهٔ نم را

بوی وصلت گر بیالایند ناکام مرا
صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طائر آزادهٔ ما بال وحشت وا کند
گردباد آئینه سازد حلقهای دام را

دیدهٔ هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست
ونبها تا کی وصال قاصد پیغام را

منعم از نقش نگین بی جو خیالی میکند
مفت حیرتها اگر سیراب سازد نام را

ساقیا امشب چو موج می پریشان دی قدم
رشتهٔ شیرازه ام شد ساز خط جام را

پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن
آسمان سرسبز دارد میوهای خام را

موج دریا را بساحل همنشینی مشکل است
بیقراران ندر منزل کرده اند آرام را

شعلهٔ ما دور گرد الفت خاکستر ست
دوش وحشت بر ندارد جامهٔ احرام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دایم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشهٔ یکرنگست اینجا درد و صاف جام را

عرض مطلب بگر اظهار صورت دگرست
بیدل از آئینه نتوان خواست وضع جام را

حسن شرم آئینه دار روی تابان ترا
چشم عصمت سرمه اندر گرد دامان ترا

سرمه از خاک شهیدانت برانگیزد غبار
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا

در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست
هر بن مو چشم قربانست حیران ترا

میتواند دفتر فرق از شکست پیچ کرد
لیک نشناسم ز رنگ خویشتن پیمان ترا

نشئه عمر خضر جوش دو بالا می زند
گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می برد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نقاب عارض گل پوش کرده ما را
تو جلوه دادی و مدهوش کرده ما را

ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزاند
بگو برای چه آغوش کرده ما را

خراب میکده عالم خیال تو ایم
چه مشربی که قدح نوش کرده ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشید است
که گفته است فراموش کرده ما را

ز تاب قطره نمی جز محیط نتوان یافت
تو می تراوی اگر جوش کرده ما را

اگر بناله نریزیم رخصت آهی
به نیم شعله که خاموش کرده ما را

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب
تمام آبله بر دوش کرده ما را

چو چشم چشمه ما جوش حیرتی داریم
تو ای قره ز چه خس پوش کرده ما را

نوای پردهٔ خاکیم یک قلم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کردهٔ ما را

فالِ حباب زن مشمر موج آب را
چشمی بصفر گیر نظر کن حساب را

فیضِ بهار لغزش مستانه بوده است
در شیشه هاى آبله مشکن گلاب را

اجزای ما چو صبح نفس با دبرده است
شیرازه کرده اند بباد این کتاب را

جوشِ خرامِ آئینه دار بهار اوست
نظاره کن ز خاک کتان ماهتاب را

عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
در سنگ گرفته نقطهٔ وهم انتخاب را

کو شور مستی که درین غیرت انجمن
گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست
از بس خطت چو سایه گرفت آفتاب را

در طینتِ فسرده صفاها کدورت است
آئینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مناز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

جوشِ اشکیم شکست آئینه دار است اینجا
رقص مستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخیِ ما گوشهٔ ناپیدائی است
هر که رو تافت ز آئینه دوچار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر میناست خمار است اینجا

بغرورِ منِ ما کلفت دلها مپسند
ایجنون تار نفس آئینه دار است اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون می آید
تا کجا رنگ توان خفت بهار است اینجا

حکایت

هر چه آید بنظر نقش هوس است ... / روز و شب صورت نسبت رخ کارست اینجا

سایه ام باکه هم عرض سیه بختی خویش / روز هم آئینه دار شب تارست اینجا

عشق امید زبس قدر گرانجانی من / سنگ شیرازهٔ اجزای شرارست اینجا

چند بیدل بهوا دست گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یارست اینجا

جام امید نظرگاه خمارست اینجا / حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکارست اینجا

عیشها غیر تماشای پیامکاری نیست / درخور باختن رنگ قمارست اینجا

عافیت مطلبی منتظر آفت باش / سر بالین طلبان تحفهٔ دارست اینجا

فرصت برق شرر با تو حسابی دارد / امتیازی که نفس در چه شمارست اینجا

چه جگرها که نومیدی حسرت نگداخت / فرصتی نیست وگرنه همه کارست اینجا

پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد / که حبابیم نفس آئینه دارست اینجا

انجمن دید بغل ما همه بیرون دریم / بحر چندانکه زند موج کنارست اینجا

عجز طاقت همه دم شاهد معذوری ماست / نفس سوخته یک شمع مزارست اینجا

سجده ام از عرق شرم تهی نیست جبین / از قدم تا بجبین آبله زارست اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالی است
حیرت آئینه دار تو دوچارست اینجا

ساده باغیست طبع تماشا آهنگ را / وقف طاوسان عنا کن گل نیرنگ را

۴۳

گر ندارد طاقت اظهار معنی شهد را
شوخی رفتار سوئیست پای لنگ را

در حباب موج این پا تفاوت بیش نیست
اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیزتر
ارّه بی دندانه گردد چون برد سنگ را

وهم می بالد درینجا عقل گو فرصت گیر
مزرع ما بیشتر سر سبز دارد سنگ را

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
سبزهٔ بادام در آئینه میدان تنگ را

عاقبت از ضعف پیری ناله آهنگ شد
سر نگونی بر زمین زد نغمهٔ این چنگ را

گوهرت نشناخت بیدل قدر دریا شرابی
کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

از گلستان درس دیدار که میخوانیم ما
آنقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

سینه چاک غربتیم از ننگ چشمی ما مپرس
هر که بر رویت کشاید دیده مژگانیم ما

در نفس آئینه گردد سراغ ما کم است
نالهٔ حیرت خرام ناتوانانیم ما

غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی
از خجالت چون صبا در خویش پنهانیم ما

هر نفس ما را عبث رسوای خودبینی شدن
تا نمی پوشیم از خویش عریانیم ما

مشت خاک کمینگاه تو عالم جست است
از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما

نیست ممکن شبهه از هستی ما وا شود
نامهٔ مطلب ننوشته عنوانیم ما

در تغافل خانهٔ ابروی چین میکشیم
عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما

بی طواف جلوه از خود رفتنم با سبزه است
رنگ می باید بگرداند بگردانیم ما

[illegible]

دیوان بیدل مع لغات

[illegible]

نقش پا گم کرده‌ایم الا درین عبرت سرا
نقطهٔ از سرنوشت عجز ما روشن نشد

هر که در فکر عدم افتد بیا با نیم ما
چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما

چون نفس بیدل نسیم بی نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پر افشانیم ما

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ
ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ

عالم همه دنبال پری آینه دار است
گو شیشه نمودار شو از سنگ برون آ

زین عرصهٔ اضداد مگس رنج فشردن
گرم همه صلحست تو از جنگ برون آ

تا شهرت واماندگیت هرزه نباشد
یک آبله وار از قدم لنگ برون آ

آب رخ گلزار وفا وقف گداز است
خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ

نه شیشهٔ افلاک شکست است بهمت
از خویش برون شو ز دل تنگ برون آ

یک لغزش پا در رهِ توفیق طلب کن
از رحمت چندین رهِ فرسنگ برون آ

افسردگیت نیست جز اوهام تعلق
هر چند شرر نیست ز سنگ برون آ

وحشت کدهٔ ما و منت گرد خرابست
زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ

در نالهٔ خامش نفسان مصلحتی نیست
انصافی مطلب نقشی ز نیرنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان بود
بیدل ز لحد از هر چه شوی تنگ برون آ

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب گرداب اشک خود سفر داریم ما

۲۵

با وجود عشق اگر گردد هر چند آثار
وقوع عشق ظاهر بر فنا دو شد
متعلق باشد اما تأمل در
اقدام آن جانب
و بی اختیار بحکم معتقد در
از قوه بفعل آورد و بینند
الحق گردن حقیقت که خطر است
قلبی را ناسور

خندهٔ ما چون گل از رجا گریبانست و بس
نسخهٔ از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت
کسوت آهی چو دود دل ببر داریم ما

از ندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم
گل بسر اریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع برق حسرتخانه است
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

نیست جز چندان که نقش رنگ عیش بی ثبات
ورنه صد گل خنده در یک مشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
چون شرر سامان فرصت نقد در اریم ما

در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است
گفت جز تیغ تو مهد تا چه سر داریم ما

جرات پرواز برق خرمن آسودگیست
یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل و شناس رنگ رو
لاله سان آئینه داغی بر جگر داریم ما

آسودگان کعبهٔ دامان بوریا
محمل خزیده اند ز دکان بوریا

بی باک مینهاد نگاه اهل فقر
خوابیده اند شیر نیستان بوریا

بوی گل از تب و ماغی نمی رود
غلطیده ایم دور ز دامان بوریا

از عالم تسلی خاکم اشارتیست
غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا

زین جاده انحراف ندارد وفادگی
مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا

فقرم بپایداری نقش بناگجیست
آخر زمین گرفت به بندان بوریا

لب تشنهٔ حلاوت گنج قناعتیم
نی بی صداست در شکرستان بوریا

بیدل فریب نعمت دیگر چه میخورد
مهمان راحتیم بسر خوان بوریا

بسکه از ساز ضعیفیها خبرداریم ما
جنگ میکردیم اگر یک سنگ برداریم ما

عاشقانرا صندل آگهی سود دردسر است
تا بسر دردی نباشد دردسر داریم ما

از کمال ما چه پرسی که چون نخل حنا
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم اما آبروی گل نکرد
همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میپرد
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست
نیست جز مژگان حجابی که نظر داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما

ما و صبح از یک مکان احرام وحشت بسته ایم
از نفس غافل نخواهی بود برداریم ما

انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

سجده پالیم از سامان احتیاج سر
همچو اشک خجبین در زیر پا داریم ما

بیدل از ما ناتوان دعوی جرأت مخواه
کمتر از هرچه گوئی بیشتر داریم ما

بتازگی بکشد عافیت دماغ مرا
بکه شکستن دل برکشید ایاغ مرا

نشاط باده بمینای غنچها بود
که شعله نیز نوشد لب ایاغ مرا

خمار نشئهٔ می از نگهش پیداست / چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

در ابروی تو شکن پرور تغافل چند / بقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا

هزار رنگ بخت سیاه من گل کرد / زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا

چو موج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان / ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد / به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

نگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل / که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

هر چند گرانی بود اسباب جهان را / چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را

بیتاب جنون در غم اسباب نباشد / دل لرزهٔ شوق بود رنگ دوان را

بیداری من شمع صفت لاف زبانست / دارم ز خموشی نگمین خواب گران را

آفاق فسون انجمن ساز خموشی ست / حیرت نگر شمع زبان ساز دهان را

ایمن نتوان بود ز همواری ظالم / در راستی افزونی تیغست زبان را

بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید / از بند قوی مهر مکن پشت کمان را

ممسک نشود قابل احسان خساست / تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را

خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد / جوش رگ گل میکند این شعله زبان را

عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد / کردند بهار چمن شمع خزان را

باشد سری از منزل مقصود برآیم / چون جاده درین دشت گم کنیم عنان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
دیدار پرستیم مپرس از رم آرام

بیهوده درین دهر مجنبید دکان را
پرواز نگاهست تحیر قفسان را

بیدل بنفت خون مکن از هرزه درائی
تحریک زبان نشترست این رگ جان را

خیال قرب غفلت دوری ازست محرم را
بسیما گندم چین دامن گشت آدم را

گرم در کشت استغنا پر کاهی نمی ارزد
گدا گر نیستی تا چند گیری نام حاتم را

زوصل ای عاشق طلب پابوس میگردد
به بیکاری نسازد التیام زخم مرهم را

زجرات قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی
که تیغ ایجا بر شها شمار در برش دم را

حوادث کج شمر شانی ببخشد وضع همواری
بود تسلسل کشاکش از کمان تیر زن دم خم را

بچشم شوخ تا کی عیب جو گردید گر بودن
تره برهم زنید نشکند آئینه هم را

درین گلشن نقابی نیست غیر از چشم پوشیدن
بعریانی همان چشم عرق پوشید شبنم را

گر از زنار وارستیم ذوق کعبه پیش آمد
نفس مصروف سنبل دین اشیه دارد دم تخم ام را

سراپا دچشیم اما درین وحدت سرا بیدل
زنقو سیدی بدوش سنگ بندم محمل رم را

هستی انقطاعی نیست از سر سرگرانی را
نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را

خوش آن رندی که چون صبح اندرین بازیچه عشرت
هستی دامن افشاند این دامن فشانی را

ثمر با هیچ عین گیرست هر سنگی که میبینی
تن آسانی فسردن میکند آتش عنانی را

غبار رهزری میگردد از روی محک پیدا
سواد فقر روشن میکند زنگ بی را

سراپایم تحیر در هجوم ریشه می گردد
برآرم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را

کسی امیر سلوت سخن سنجی که چون کلکم
بخاموشی ادا سازد سخنهای نهانی را

نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی
ز خون گشتن فنا نی غازه شوخش نهانی را

چه غم دارم اگر روی زمین چون سایه ام گردد
گر افتادن شکستی نیست ننگ ناتوانی را

بسعی ناله افغان غم از دل کم نمیگردد
صدا مشکل بع داز کوه بردارد روانی را

برنگ شمع تدبیر گزاری نظر دارم
چه سازم چاره دشوار در دستخوانی را

شب هجران چه خواهد صبر و طاقت از من بیدل
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

عقده دیگر نباشد از تن جسته را
نیست بیم سوختن دود از آتش جسته را

شکوه از گردون دلیل تنگدستیهای ماست
ناله در پرواز باشد طائر پرسته را

همچو شمع آزادگی را قید الفت آفتی است
خط مسطر راست باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب نیم خلق دارم وحشتی
گر دهان سر نتوانم زبان بسته را

جوهر آشفتگان مشکل اگر گردد نهان
راه در چشم گهر بر زمین بنشسته را

صبح چون با یکدگر خورشید جوهر میشود
دل تمام گفتن نفسهای بهم پیوسته را

غنچها در بستر چاک جگر آسوده اند
ای نسیم آتش مزن دلهای الفت بسته را

ولە

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها
که رنگ سخت نگردد کم از زدودنها

غبار غفلت و شندلی نگردد جمع
کجاست دیده آئینه را غنودنها

ز امتحان محبت در آتشیم همه
چو عود سوختن ماست آزمودنها

دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد
کشودن ثمره ام مفت لب کشودنها

گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست
زبان نمیرسد الماس را ز سودنها

کراست عشرت اندوختن براحت رگ
مجو چو کاشتن آسانی از درودنها

مباش هرزه نوای بساط کج فهمان
که ترسم آفت نفرین کند ستودنها

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
که سرخروئی چشم است از غنودنها

چو ماه نو نیم از آفت کمال ایمن
همان نه کاستنم می برد فزودنها

فریب منصب مخور که همچو حباب
شگفتنی ست اگر هست وانمودنها

سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
مگر ز کسوت هر یک هیچ بودنها

گره کشای سخن در سخن بود بیدل
نبات خسته نفتد کار لب کشودنها

عشق اگر در پرده آرد پرتو مقدور را
از گداز دل دهد روغن چراغ طور را

بی نیازان عاجزانرا بسکه میدارند دوست
خال وحی می کند دست سلیمان مور را

از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست
شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را

سوختن در هر صفت منظور حسن افتاده است
مشرب پروانه از آتش نداند نور را

صاف دردی نیست خمخانهٔ وحدت ولیک ‌ ‌ دار بالا برد شور نشهٔ منصور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل ‌ ‌ بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

هر کرا دل خوش نشد با نشهٔ درد آشناست ‌ ‌ این صفت مخصوص باشد دانهٔ انگور را

ناضعیفان از ملایم طینتی دام بلاست ‌ ‌ مشکلست از رهروی خاکستر گذشتن مور را

کم ز بزم مجلس می نیست بیدل نم ما ‌ ‌ یار معج باده باشد کاسهٔ طنبور را

گر درین بحر اعتبار ما ز هنر میدارد آب ‌ ‌ قطرهٔ بیقدر بیش از گهر میدارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عبرت است ‌ ‌ تیغ در هر جا تنگ شد بیشتر میدارد آب

تا نمیری نشئه کام نا امیدی گر گین ‌ ‌ خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

صافطبعان انفعال از ساز هستی میکشند ‌ ‌ بی تری پیدا نیست از خود تا اثر میدارد آب

شرم بیدردی پری در طبع مینا پرورد ‌ ‌ تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تختهٔ مشق کدورتها مباش از اعتبار ‌ ‌ تیغ زنگ نیست بیدل هر قدر میدارد آب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب ‌ ‌ گردنی بشکن معراج کلاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شد هوای آتش عشق ‌ ‌ ماکیانیم ز ماهیم پر کاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست گشا دمره است ‌ ‌ چون شرر هر دو جهان نیم نگاهی دریاب

دید پیچیدهٔ دل گرد سراغی دارد ‌ ‌ از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

یوسفی کن اگر اسباب مسیحائی نیست ‌ ‌ بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گدازست اینجا | بی خاکستر خود گیر پناهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری سوگرد سر راهی دریاب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب | کمین گر است ز خود رفتنت شتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محو است | جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب

ز جنبش مژه در پلش اشارتی است | که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود | حقیقت لغتت خوانده جواب طلب

نیاز ناز جهان صیاد در و یکقدر چند | چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب

جهان ز خویش تهی گشت تا تو ما کبید | بصفر نه فلک از دفتر خود حساب طلب

اگر حقیقت اسباب در نظر داری | ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب

برفع کلفت هر آفت است تدبیری | گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

بهار سیطلبی سیر رنگ کن بیدل
ز جلوه آنچه طمع میکنی ز خواب طلب

باز در گلشن ز خویشم میبرد افسون آب | در نظر طرز خرامی ارم ز مضمون آب

بر نبندیدار و در رنگی طینت روشندلان | در رگ موجش همان آب است رنگ خون آب

وحدت خود را کثرت تهمت آلوده نیست | عکس در آب است تا استاده بیرون آب

صاف طبعان بیدل بسمل شوق یار | جاده رگهای گل از سراغ خون آب

حاصل صرف نکار

این دو از آن بود و چراغ خاموشی

۵۳ دیوان بیدل

بچشم کف از جام می ساده کن

دیگر خوش ز رحمت آماده کن

از کرم دست ساغر بگیر

دعای اجابت قرین

بخاک ره که گردید قطره زن مهتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصور نیست
جهان گرفته بیک رنگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب بود خاموش
زشیشهٔ مینا برون فگن مهتاب

زجیب ظلمت این خاکدان هالی نیست
مگر زچیدن دامن کند رسن مهتاب

عبث ز وهم نشاط دوام عیش مچین
که گرد تا سحر اینجا مه را کفن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی یابم
مگر چو شمع دمانم زسوختن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
که سلسله است جهانرا باشک من مهتاب

زدرد تشنگیها ایم درین محیط سراب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم بآب

نخست ساخت هوس پا تلاش پیش نرفت
کمند موج بچین آرمید شد مهتاب

نفس چه واکشد از پردهٔ توهمها
که ساز در دل خاکست در هوا مضراب

زموج پردهٔ بروی محیط نتوان بست
تو چشم بسته ای بیخبر کجاست نقاب

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
شکسته گردن هر موج طوق از گرداب

چه غفلتست که از پای موج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبست نشتر رگ خواب

فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست
برون خرام زخود رنگ رفته را دریاب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله جرس تشنه است اشک کباب

بفیض دیده تراوش نشه نتوان یافت
بطمع قطره دلش تا رسید گوهر شد

نوساز میکده کن یا این دو شیشه شراب
چه فیضها که ندارد طریقه آداب

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب

تا زند فال گهر بیتابی آهنگست آب
لعل هم در جستجوی آتش این رنگست آب

حرف زباب نصیحت بر دل گرم آتش است
شیشه چون آتش فتد بر سر سنگست آب

محمل با عاجزان دوش لغزش بسته اند
صد قدم زاید اگر پیدا کند لنگست آب

چشمه خضرم بیاد آمد عرق کردم چو شمع
تشنه تیغ فنا را اینقدر رنگست آب

آبرو نتوان بپیش ناکسان چون شمع ریخت
ای طپش شرمیکه اینجا شعله در جنگست آب

زندگی از وهم وهم از زندگی بالیده است
عالم آبست سنگ عالم سنگست آب

عرض پیری حیرتم را در عرق فهما بانده است
نغمه از شرم خفیفها این چنگست آب

از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگست آب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب
دستی بلند میکند اما نه بر آب

یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند
اینجاست خوی ز ننگ قدم از غبار آب

دل آنقدر گداخت که غم هم بسمل رفت
آتش با غلطه ز دو از رشک این کباب

محویم با عشق ز تحیر پدید نیست
ای مضطرب آب گرد رفع کن حجاب

۵۵

صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند رفت
دیوان اعتبار همین بیتش انتخاب

در عالمیکه یاد تو با ما مقابل است
آئینه میکشد برخِ سایه آفتاب

اینست گر سماحت ارباب احتیاج
رحمست بر مزاج دعاهای مستجاب

افسانه بسازی شرر برق ما یکیست
گرم دو این هیچ از خود بردن شتاب

خواهی نفس خیال کشد خواه گرد وهم
چیزی نموده ایم در آئینهٔ حباب

معنی جدا نماید ازین لفظهای پوچ
بر بسته است جوهر آئینه ها سراب

بیدل زجوش سبزه درین ره فتاده است
با چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

تا به سحر شوق چون گرداب دارم اضطراب
نیست نقش خاتم من خز کمند پیچ وتاب

هر سحر از جلوهٔ صبح جمالت در نظر
دار دار خط شعاعی دام حسرت آفتاب

میکند اسباب دولت پایهٔ غفلت قوی
در بساط سایه همچون کوه سنگین است آب

در محیط عشق یارا در گریبان کرده ایم
نیست چون گرداب زورق ما بغیر از پیچ وتاب

برق باشد شبنم لطفِ کریمان جهان
غیر آتش نیست در سر چشمهٔ خورشید آب

بسمل شوق گل اندامی است تا پای من
میتوان چیدن گل گرفت از خندهٔ زخم گلاب

ناقصان را بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

گر یقین گرمیست آهِ شعله زای عندلیب
شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

ای امر عیان
اینجه بمانند نزاکت است
نکته شعر در افراد نوع انسان
بر طبایع که حکم اشباه کوئی غالب
است تا خبر نیست از سامان تدبیر
...

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم از قفای نالهای عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدن گل بی رضای عندلیب

عجز ما را همدرین گلشن بجا بر می برد
نیست کم از نالهٔ بال نارسای عندلیب

در چمن فهمیم ساز ناله سیر آهنگ شد
جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار آرزوست
رنگها رفته است بیدل در صدای عندلیب

ای چید نقش پا بتو دامان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

پیغام عاشقان ز ضرورت شنیدنی ست
مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب

همت بجبههٔ شبنم ما ناز می کند
بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ایم
مشق تجردی ز دبستان آفتاب

شبها بهجو انتظار تو بودم دمید صبح
گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

بیدل بحسن مطلع نازش چسان رسم
ما ذره ساخته است بسامان آفتاب

سایه انداز داگر بخت سیاه من در آب
قلس ماهی دیدهٔ آهو کند خرمن در آب

صحبت روی آشنایان سر بسر آلودگیست
ریشه ام از عکس مردم میکشد دامن در آب

بوالهوس از نشهٔ می میشود طاوس مست
میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب

۵۷

[illegible]

ظاهر و باطن بعرض گرد یکدیگر گمند
آب در گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب

غرق دریائیم گو ساز تنزه زیستن
جبههٔ فطرت تر است از دامن افشردن آب

هوش میباید قوی با شبنم مینا کار نیست
خیره با تمکین شبنم بیش با دیدن آب

پرتو حسن تو چون گوهر کند روشن در آب
میکند هر موج شمع حیرتی روشن در آب

یک نگه نادیده رخسار حیا آلوده اش
چون پری عمریست بیدل کرده ام مسکن گلاب

هر کجا بی پرده‌ای از چشم بیرون میگردد آب
گر همه در پرده خاریست خون میگردد آب

میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب
از حیا آئینهٔ ما افزون میگردد آب

دل ندارد تاب شعله چندین گریه فغان میکند
تا ظریف چشمه می بندم فزون میگردد آب

بسکه بستر یافتم از درد تمنا بیت گداخت
همچو موجم در رگ بیجا خون میگردد آب

کیست از مژگان جدا گردیدنش رنگی نیافت
خون دل از دیده میگردد و بیرون میگردد آب

عرض حاجت میگدازد جوهر ناموس مفت
آه کین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب

زین خمارآباد دست از باده بیدل الشد
شیشه‌ام از درد نومیدی کنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد گم بیاد طره اش
گر همه سنگست بیدل زین جنون میگردد آب

ما حسن گر صورت آفاق ما نقاب
فرش ست امتیاز تو از جلوه ما نقاب

از دور باشی ادب محرمی سپهر
با غیر جلوه سازد با آشنا نقاب

نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است
مشکل که خیزد از ره او بی عصا نقاب

ای عشق جذبهٔ که قدم پیشتر زنیم
یعنی رسانده‌ایم پی خویش ما نقاب

حرف مجازی در تحقیقت نمی‌کشد
لبیک گوست جلوه بفریاد ما نقاب

شاید عدم بمطلب نایاب ما رسد
اینجا که دیده شو که فشرده ست ما نقاب

معنی بغیر لفظ تصور نمی‌شود
افتاده است کار دل و دیده با نقاب

بیدل تأملی که چه دارد بهار وهم
رنگی ندیده است ز تصویر ما نقاب

هر کرا دیدم که رحمت محرم احسان شب
چون سحر بر راه محمل بست در هجران شب

آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض
بر بیاض صبح ما بستی خط ریحان شب

مهر صنع شکوه تحت سرسائی می‌کند
لیک ازین غافل که می‌نالد بلند افغان شب

ما چنین جمعی ابکی تحتم مایه دار نقد اوست
میتوان گردیدن رمز من ادا تا وان شب

لمعهٔ صبحی که میگویند عالم کجاست
آنقدر با خواب غفلت نیست جنگ یاران شب

الفت بخت سیه چون سایه دامنگیر است
شش جهت روز است من دارم بکف سامان شب

گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش
پرده پوش یکجهان عیب است هندستان شب

بیدل از یادش بترک خواب سودا کرده‌ایم
ورنه در محمل تماشی در کاروان شب

از صدای جام نتوان فرق کردن با شراب
بزم ما را نیست غیر از شهپر عنقا شراب

از سر مستی بود آب خطا با هم شراب
بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم با شراب

هست تا مخمور این میخانه محتاجند لب
واهم تنگست آبگینه و دارد ز استغنا شراب

عمرها بودیم مخمور سپند مشربی
نیست انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب

عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدنست
کم شود انگور را یکدانه تنها با شراب

چون شرار از سر منزلم از جستجوی ما مپرس
تا که میداند چها در پیش دارد ما شراب

دورها هم میتوان طی کرد چون اوراق گل
ساغر این بزم را رنگ شکستنها شراب

صبح از خمیازه آخر جام شبنم می کشد
حیرت مخمورم از خود میکند پیدا شراب

بهر منع می کشیها محتسب در کار نیست
بیدل آخر عشوه می بندد بدست ما شراب

میتوان هر جا نگه جنبش مژگانی هست
یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

غنچه این چمن کلفت دلتنگی چند
ای چمن محو گلست سیر نگه بیبانی هست

عذر بیدادی ما خجالت خواهی خواست
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

به تظلم نتوان داد فلک داد ما
اگر از ناله نه بندی بخود احسانی هست

جرأتی که بروئیت مژه باز کنم
چشم قربانی نظاره پنهانی هست

گر تامل قفس بیضه طاوس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

از بس قماش دامن دلدار نازکست
دستم اگر بکار رود کار نازکست

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا
آئینه وهم خاطر زنگار نازکست

ای نازنین طبیب ز دردت گداختم
پیش هم که ناله من بیمار نازکست

فرصت کفیل انهمه شوخی نمی شود
خواب گران سایهٔ دیوار نازکست

اظهار ما و حوصله آخر بعجز ساخت
چندانکه ناله خون شد و منقار نازکست

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
بی رنگ شو که آئینه بار نازکست

اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد
آئینه اوست یا منم اسرار نازکست

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون نه آبله صد بار نازکست

بسکه بیقدری دلیل دستگاهی عالمست
چون پر طاوس یک عالم نگین بیجا هم است

درس عبرتهای ما را نسخه در کار نیست
چشم آهو را سواد خویش سر مشق رم است

پیش از آفت منت تدبیر آهم میکند
خون ز چشم آچکیدن انفعال مرهم است

دوستان جا شاکه ساز ربط الفت نگسلید
موجها رفتن خود هم در آغوش هم است

سعی آبی ز عرق میریزیم اما سود نیست
چون نفس در سوختن با آتش ما مبهم است

از تعلق یکسر مو قطع نمودیم هیچ
تیغ تسلیمی که ما داریم بر نازک دم است

گر حیا ورزد عرق آئینه دار آبروست
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است

با وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
طبع ما را چون گداز شیشه سختی مبهم است

آب گردیدن معانی انفعالیها نبرد
ما درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

بیدل از عجز غرور رفته جاه ما مپرس
تا نفس باقیست این آهنگ صد زیر بم است

رنگ گل چون جوش زخم تیغ گلچین بوده است / باغ تسلیم محبت سخت رنگین بوده است

غنچه گردیدیم گلشن در گریبان ریختیم / عشرت سربسته از دلهای خونین بوده است

دل مصفا کرده ام غافل که در بزم بتان / صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است

از شرر در سنگ افتاده است لعل کوهسار / سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زرین بوده است

وصل جستیم رفتن از خود شد دلیل رفتنم / این عمارت در شکست سنگ آئین بوده است

باهمه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست / خانهٔ آئینه ام بسیار رنگین بوده است

پشت دست آئینه با دندان حیرت میگزد / سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

حیرت مخمصیم بیدل هر کجا افتاده ایم
سر گرانیهای ما آئینه بالین بوده است

ناشتا گر شکنی قلعهٔ خیبر شکنی است / خلق را بر سر هر لقمه نفس شکنی است

بگذر از ذوق حلاوت که در این محفل درد / نالهٔ پرواز نی عالم شکر شکنی است

نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد / گوهر آرائی این موج بخود در شکنی است

سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم / زنگ آئینه شدن سد سکندر شکنی است

ترک جمعیت دل سخت عقوبت دارد / سحر اکسیر عرق خجلت گوهر شکنی است

میبر تنگی آغوش حیا سعی فنا / وسعت مشرب ما مانع ساغر شکنی است

هم گوشی دیده دل ... از چنین کردن دل ... از جهان ... لطافت ... از لطافت حق درین انجمن ... نشئه خون من ... علم ... در دهان ... این گروه

بیدل از خویش بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ اشوخی پرواز همان پرشکنی ست

بسکه برق یاس مینا دمن ناکام سوخت
میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

آفت فقر از هوسها غنائم باز داشت
خاک این کاشانه در مغز هوای بام سوخت

شعلهٔ زوال انسنگ آلود خاکستر نشد
گرد خود گردیدهم صد جامهٔ احرام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل هم دم نداد
گرمی گفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن بر آ
بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

گرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم
عطسهٔ صبح شنیدم در دماغ شام سوخت

بیدل از دشت شرر با عبرت چشمکی ست
یعنی آغازیکه ما داریم بی انجام سوخت

سرخط درس کمالت منتخب دانی بس است
از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است

تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنم
پردهٔ فانوس ساز چشم قربانی بس است

امتیاز محو و بر آب گل موقوف نیست
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است

رفته از خود اقامت آرزو بیها چند
نقش پایی گیر درین ویرانه پیشانی بس است

عجز مینا وت گرانا انصاف دارد تا (؟)
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است

ای حباب اجزای مینا و تو از خود در شکستنست
یک تامل دار اگر از خود فرو مانی بس است

گر خط تسلیم او بیدل کج ماند هلال

۶۳

پای تا سر آسمانت نقش پیشانی بس است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست
گر همه خونم بجوش شوخی آمد رنگ اوست

جذبهٔ عشقت شرار سنگ میبارد برون
من با این وحشت گر از خود بنایم ننگ اوست

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک کن فرق آسیا زیکه این آهنگ اوست

عضو عضوم را حیا آتش مزاج دست آموز کرد
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

حسن از ننگ طرب با جلوه نپسندید صلح
خلوت ما آئینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ بو معنی وا رسد
غنچه ام بیدل نمیدانم چه گل در چنگ اوست

دیده را که بنظارهٔ دل محرم نیست
مژه با هم زدن از دست تأسف کم نیست

سهل نبود سخن سر دهد روشن گهران
که نفس بر رخ آئینه زسیلی کم نیست

چمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوهٔ اشک
مژهٔ اهل طرب بجهان بی نم نیست

روز و شب نامه بران در قفس سیم و زرند
هیچ چیزی نه نگین سحر از خاتم نیست

جنبش موج خطت دوختن از ساده دلیست
رشته های گل اگر از شبنم نیست

باعث وحشت چشمیست نفسها بیدل
گر دما هم نفس ناله بود بی رم نیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است
هیچ هم در عالم امیدی ارزیده است

تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
بر کباب خام سوزم آگهی چسبیده است

دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد — شمع این بزمم هنوزم یکمژه خوابیده است

آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست — من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از حیرتم — ناله‌ئی دارم که خرگوشم کسی نشنیده است

زین گذرگاهِ نزاکت بی تامل مگذری — عالمی خورد دست برهم تا مژه لغزیده است

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموسِ جنون — کسوتِ عریان تنیها دامن از هم چیده است

موج گردون صبح خیز از گرد بیتاب منست — بعد ازین آئینهٔ مینا ز سیماب منست

از مزاج گوهر شوخی نمیبالد بجوش — موج عمری شد بطوفان بردهٔ آب منست

شور شوقم پردهٔ آهنگ ساز بیخودیست — نالهٔ من چون سپند افسانهٔ خواب منست

عمرها شد زین شبستان انتخابی میبرم — هرکجا حیرانی گل کرد بیتاب منست

تا کمانِ وحشتم در قبضهٔ وارستگیست — دور گرد دیده‌ها مردم تیر پرتاب منست

هرطرف پر میزند نظاره حیرت خفته است — عالم آئینه و همواری اسباب منست

از قماشِ خامشی بیدل دکانی چیده‌ام — هرچه غیر از خودفروشیها بود باب منست

گل کردن هوس ز دل صافی تهمت است — موج حباب چشمهٔ آئینه حیرت است

اینت اگر حقیقت اسباب اعتبار — مگذر شتنت ز هستی موهوم همت است

بردوش عمر چند کشی محملِ امل — ای بیخبر شرر چقدر دام فرصت است

عامست بسکه نسبت بیربطی جهان
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند

مژگان بخواب تا بهم آری غنیمت است
این نامهٔ سیه چه قدر ابر رحمت است

بیدل بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شگفته دمیدن قیامت است

آفت سرو برگ هوس آرائی جاه است
سر تا رفتن شمع ز سامان کلاه است

مشکل که شود وحشت ما رام تعلق
در خانهٔ دل هر نفسی مژده رسا است

آئینه ام طاقت دیدار ندارم
این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است

آنجا که مکرر به نشان ناز فروشد
ما ئیم شکستی که سزاوار کلاه است

هرچند جهان وسعت یک گام ندارد
اما اگر از خویش برآئی همه راه است

زان جلوه بخود وسعت جهانی چه توان کرد
شب بر تو خورشید در آئینه ماه است

افسوس که در غنچهٔ تو فرق نکردیم
دل رفت من دل شده بنشستم آه است

از جلوه کسی ننگ تغافل چه پسندد
بیدل مژه برهم زدنت عجز نگاه است

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه است
طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه است

دردسر تکلف مشاطه بر طرف
موی میان ترک مرا شعله شانه است

حسرت کمین مژدهٔ وصلت چه میکنم
چشم بهم نیامده گوشم فسانه است

آنجا که زه گشته کمانهای امتیاز
منظور این و آن نشدن هم فسانه است

نکته

رباعی بیدل

نکته

ضبط نفس نوید دل جمع می دهد | گر خال کوتهی نه این رشته دانه است
در یاد عمر رفته دل شادمی کنیم | رنگ پریده را بخیال آشیانه است

بیدل زبرق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را برآمدن از خود فسانه است

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است | خاک گردیدن غباری در نظر آورده است
زین قلم و چون سحر پیش از دمیدن خفته ایم | انقدرها هم اثر ثابت اجرا آورده است
ابتدای انتها در سوختن گم کرده ایم | هرچه دارد شمع از هستی بسر آورده است
کیست تا سازد زراه رسم هستی آگهی | عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
شش جهت یک صید بسمل بیش از دل گرد نیست | ضبط آغوشم جهانی را برآورده است
بیگناهی بسکه بیدل گوشه آرام بود | شد پریشان مرغ ما تا بال و پر آورده است

شب که طاوس شوق تو بال افشان داشت | یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت
رمز نیرنگی ما فاش شد از شوخی رنگ | شیشه آورد برون انچه پری پنهان داشت
تا هستی اثری هست محبت رسواست | جرس ناله ام زیر قفس نتوان داشت
همه جا دیدهٔ یعقوب غبار انگیز است | یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حباب | شخص تصویر همین آینه عریان داشت
حیرت از شش جهتم در دل آئینه گرفت | ورنه هر موبه تنم صد مژه بال افشان داشت
آخر از عجز چو گل اشک دو اندیم بچشم | پای خوابیدهٔ ما آبله در مژگان داشت

67

عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بیدل | فصل تأخیر جنون‌ها همه تابستان داشت

تنگی حوصله شد ترک خلائق بیدل
باد کردی که بهم چیدن او دامان داشت

بی ادب بنیاد هستی عاقبت دیوار نیست | غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست

مفت چشم ماست سیر انجمن اما چه سود | اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست

دل ز انجم وقع عده فرو دست مغرور اهل | عشق گوید چشم واکن فرصت این مقدار نیست

غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان | هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست

جز دل خلقی بمخموری درین محفل گداخت | غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

اختلاط خود فروشان گر باین هیچ است چیست | خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست

غافل از سیر گداز دل نباید زیستن | هست در خون گشتن رنگی که در گلزار نیست

هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست | عکس آئینه می باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم برچیده اند
بیدل از خستی کسی را سایهٔ دیوار نیست

زندگی شوخی کمین ستمی ست | فرصت گیر و دار صبحدمی ست

عیش خوش انتقامی دارد | بار نه آسمان بدوش خمی ست

بسر خود که خاکسار توایم | خاکپای ترا بخود قسمی است

هم بخود یک نگه تغافل زن | اگر آئینه قابل ستمی است

پوست بر تن دریدن ممسک
هر کجا عشق چهره پرداز ست

همچو ماهی جدا ایی درمی ست
سایه هم صورت سیه قلمی ست

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رمی است

غنچه در فکر وباشت گوشه گیر خسته است
حیرت می در کلام عاشقان پرورده اند
بسکه وحشت محمل عیش بهاران می کشد
ماجرای دل اظهار دگر محتاج نیست
دردمندی لاجرم دست تهی افتاده است

گوهر از سودای لعلست سر بدامن بسته است
نغمه و منقار مرغان تو مغز بسته اند
رنگها همچون غباری بر زمین بنشسته است
گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است
شیشه تا خالی نمیگردد دو لی نشکسته است

بسکه بیدل وحشت از دوست گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دود نا آتش جسته است

چو لاله بی تو درین رنگ اعتبارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد شرم نا کسیم
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی
ببزم یار جنون کرده ام ای ادب معذور
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست

خزان بباد فنا داد نوبهارم سوخت
عرق فشانی این شعله خامکارم سوخت
فلک کشیده ز گرداب برکنارم سوخت
سینه سوخت بوجد بکه اختیارم سوخت
ببرق جلوه که هر کس نشد دوچارم سوخت
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دگر بهیر من تا شرآه بی اثرم
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را

با آتشی که ندارم هزار بارم سوخت
حباب سوخت چراغی که بر مزارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشئه در اندیشهٔ خمارم سوخت

زندگانی در جگر خارست در ما سوختنست
تا نفس باقیست در پیراهن ما سوختنست

زحمت تیر پیش از کلفت وامانده گیست
زخم خار این بیابان را مداوا سوختنست

سربسر کسوت فرو بردیم عریانی بجاست
در ضع رسوائی که یاد داریم گویا سوختنست

یکسر شد شرشهٔ کار غرور آخر به عجز
گر همه امروز شمشیرست فردا سوختنست

ماجرای اشک گان تا کجا گیرد قرار
ما سراسر آبلهٔ عالم سراپا سوختنست

ترک هستی نکبر برون از تشویش لعل
ورنه یکسر رشته باید یافتن تا سوختنست

لاف آزادیست بیدل تهمت وارستگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزنست

خنده تنها نه همین رگ بلبوسن تیغیست
صبح را هم نفس سینه کشیدن تیغیست

کلفت زندگی از مرگ تبر میباشد
شمع ها را ز سر خود نگذشتن تیغیست

مثل ما و تو فنا موج حبابست اینجا
سر ز تن نیست کسی آگه بگردن تیغیست

خاک تسلیم بسر کن که درین دشت هلاک
تو نداری سر خود ور کف رهزن تیغیست

سطر خوبی ز بیا فشانی تسلیم اندام
گر گرا ز خویش روی جاده که روشن تیغیست

دیوان بیدل مع نکات ۲۰

چون گل شمع بهار اشکی سحر باخته ایم — گریه هم بی تو برین سوخته خرمن ریخت

قابل ساز مروت پسندی بیدل — مد احسان نفس در نظر من ریخت

شوخ بیباکی که رنگ عیش در کاشانه ریخت — خواست شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت

شب خیال پری تو حسن توز دبر ابین — شمع خندان آمد شد کز دیده پیمانه ریخت

سر بصحرا داده نیرنگ سودای توایم — میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت

ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم — در حقیقت اره شمشیرست چون دندانه ریخت

التفات بی غرض سر رشته تسخیر ماست — صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت

حیرتی بودیم اکنون خار خار حیرتیم — صنعت عشقت ز ما آئینه و شانه ریخت

هر کجا بیدل مکافات امل گل میکند
دیده دام هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بفکر دل لبم از فکر قیل و قال گذشت — چسان نفس ز نم آئینه در خیال گذشت

بهار یاس سامان بی نیاز رهاست — ز آسمان همین نردبان هلال گذشت

خمی بدوش ادب بند سیر عبرت کن — چه بار داشت که بالیدن از نهال گذشت

طریق فقر جنون بازی جگر دارد — دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت

عرق ز جبهه بالی فشاند زائل — فغان که عمر چو شبنم با نفعال گذشت

ز هیچ جلوه به تحقیق چشم نگشودم — شهود آئینه در عالم مثال گذشت

خموشی نوای موج تکلم از لب یار — اشارتیست که نتوان ازین لال گذشت

بعالمیکه به پرواز کار بگشاید
توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت

بکار یشهٔ موهوم نقد نیز نماند
میرس از غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم ز خجلت بی ظرفی آب شد بیدل
بیاد باده تریها برین سفال گذشت

نسبت اشراف با دونان خطاست
سر اگر گردد نتوان گفت پاست

این صدفها یک قلم بی گوهر اند
عالمی دل دارد اما دل کجاست

گلفروشی نازم از بیحاصلی
پنجه بیکار دائم در حناست

بیدل از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست
ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سواد عشق رساست
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

زلاف ترک سفکن خلل بهمت فقر
شکست هر دو جهان یک کلاه دار تو نیست

شرر بچشم تغافل اشارتی دارد
که این بساط هوس جای انتظار تو نیست

سحر چه گرد درین باغ ناله خواهی کرد
بهوش باش که آخر نفس شمار تو نیست

کجاست آئینه که نفس نساخت صفا
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد هاست
که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست

کدام رمز چه اسرار خویشتن دریاب
بجو و ناز بجهدیکه در کنار تو نیست

یعنی دیگر ترتیب این نسخه خورشید سازی نوا
سحر کار به مثالیست از عالم اعتبار به
نوا از نایاب سازه هم به فروزد یک
غم درون نیمه و هم به تلاش دوئی از وصف تا
چنگ به پیکر شاید گردد از این نغمه رنگ
حقیقت نشد مختلف از مجاز به همان
یک نوا و یکسرت این جمله سازد پیش از
امتحان شد یعنی کان عدد [illegible]

مثال شخص در آئینه گر دلیست اوست
بخود چه الفت بیگانه گیست شوق ترا

تو گر ز خود بدر آئی بهیچکس دوچار تو نیست
که محو غیرت آئینه در کنار تو نیست

دلیل خویش لب از زهر گر هم توئی بیدل
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

زجاده مایه عصیان نهال غفلت راست
همین نفس که تو داری صدای لغزش پاست

جنون پیامی اوهام داغ یاسم کرد
امید می طپد نامه در پر عنقاست

ز درد بی اثری فال اشک زد آهم
شرار سنگ غبار شبنم گداز سعی هواست

خاکستان همه دم صرف کار کیده گر اند
چو صبح آنچه نفس موج میزند برباست

بوهم نشئه آزادگی گرفتاریم
ز پا فتادن اشک از رهائی اعضاست

عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

کجاست نفی جز اثبات نام یکتائی
توئی در آئینه و من که از تو جداست

زبس گذشته ام از عرض کار گاه هوس
بخود گرم نظر افتد نگاه او لقاست

تو ساکنی و روان نیست اراده مطلق
بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

مگیر دامن اندیشه دگر بیدل
که دست باده کشان قف گردن میناست

بسکه مشتاق توام سامان عضا آتش است
شمع تصویریم از سوز گداز ما هیر مس

گر همه اشکی فشانم تا اثر با آتش است
پرتوی از رنگ ما باقیست ما آتش است

نغی و حدت باش اگر آسوده خواهی زیستن
جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن
بشتو چون شمعیکه افروزند بر لوح مزار
شاخ از گلبن جدا مصرف و گلخن می شود
نشئه صهبا به مینا ز و تشویش خمار
نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
با دو عالم آرزو نتوان حریف دل شدن
گریه گر شد بی اثر از ناله غافل حذر

ماهیان را هر چه باشد غیر دریا آتش است
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است
خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است
زندگی با دوستان عیش است تنها آتش است
ور گذا امروز از آهنگ فردا آتش است
ما همه سرگرم سودائیم سودا آتش است
تا بکی خار و خس گردیم کانجا آتش است
آب با خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

سعی نا پیدا و حسرت تماشا شنیدن آرزوست
کینه گاه زندگی از نقد جمعیت تهی است
آتشی کو تا سپندم ترک خود داری کند
منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت

شمع تصویریم اشک ما چکیدن آرزوست
خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست
ناله داری ارم از خلقی شنیدن آرزوست
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج مرهم دیدار نیست
دیده چندانیکه محو اوست دیدن آرزوست

فنا مشالم و آئینه لقا اینجاست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

کشاکشی که بداد از کمال شوکت عجز
جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعه نقش پا یقینم شد
که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست

خوشا که سایه صفت محو آفتاب شوم
که بخت نامه سیاهیم عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگم
زخویش محو جهانی و نقش پا اینجاست

غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت
که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پاے رسیده ام بیدل
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

بگلزاریکه حسنت بی نقابست
خزان در برگ ریزی آفتابست

جنون ساغر پرست نرگس او
گریبان چاکیم موج شرابست

درین محفل زقحط نشه در
اثر لب تشنه اشک کبابست

بروای سایه در خورشید گم شو
سیاهی گردنت داغ حجابست

طرب خواهی دل از مطلب بپرداز
کتان چون شیشه گردد ماهتابست

کم آبست آنقدر دریای هستی
گز و تا دست میشوئی سرابست

خیال اندیش دیداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتابست

باز درس ناشنا کم اندر شعله خوانیهاست
صفحه مینریم آتش عذر پرفشانیهاست

کیست ضبط خود داری کند عیان من | خون بسمل شو تم ساز من روانیهاست

گوش کز مینا نغمه جز خموشی نیست | بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست

هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم | ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیهاست

محو یاس کن حسرت ورنه تردعبرتها | در عرق طلب کم بین سر بسر زبانیهاست

آه بی پر و بالم اشک عجز تمثالم | سر بخاک می مالم سعی ناتوانیهاست

ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم | ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست

ساز ما شکست دل یاد ازین نوا غافل | به که بیش خون نالیم ناله بیزبانیهاست

مایهٔ خرد بیدل منت فضولی نیست | خود فروشی عالم از جنون دکانیهاست

از وصلم سیرم بگریبان حیاست | چون آینه پرواز نگاهم ته بال است

بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش | تا چینی ما خاک نگشتست سفالست

از ماندهٔ بی ننگ حرص مپرسید | هر چیز که جز غصه نخوردیم حلالست

آئینه گل از بغل غنچه جدا نیست | دل گر شکنه سر بسر آغوش وصالست

جهد یکه زکلفت کده جسم بر آئی | هر دانه که از خاک بزون جست نهالست

مگذار برنگی که پری داغ تو گردد | چون اشک اگر شیشه پری ها چه کمالست

بیدل دل ما با چه شهودست مقابل | نقشیکه درین پرده نوشتیم خیالست

بیتوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست

از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست

یکجهان موهوم از آثار ما سر میزند

سربلندیهای جمعی از وضع ادب غافل مباش

در کفن قیمت احرام قیامت بستست

آرزو تا عرض مطلب جمع نتوان ساختن

ناله‌ام در پردهٔ نی چون گره صد جا نشست

صافها شد دردها در دامن مینا نشست

ای فنا مشتاق باید از حساب ما نشست

نشئه بر میخیزد از جوشیکه بر صهبا نشست

اگر تو بنشینی نخواهد فتنه‌ات از پا نشست

دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

بیدل از ذوق تماشایش سراپا آتشم

داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

دل بسعی آب گردیدن کن پیمانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود

در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند

عضو عضوم کرده کیفیت دیدار او

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست

از نفس یکسر طپشهای قلم باید شمرد

غفلت من کم نشد از سرگذشت زندگان

در خراب آباد امکان گرد این معمور نیست

گر بجنون دستی فشانم فارغ از آرامشم

خود گدازی تر دماغیهای این دیوانه است

خانه بی‌سیل بنیادش هوا خانه است

شمع این پروانه‌ها خاکستر پروانه است

دست بر هم گر فشانم لغزش مستانه است

هر که می‌بینم بقید زندگی دیوانه است

سبحه دارم که سرتا پا او یکدانه است

چون رگ خوابیده‌ام آواز پا افسانه است

وجه کن بر دل که این ویرانه‌ها ویرانه است

همچو گیسو تاب در آستینم شانه است

[illegible]

۷۷

بیدل امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است

خیالت سد راهِ عنبر ماست
هوس تعمیری خواب اجل چیند
درین محفل گداز اشک شمعیم
سحر در پردهٔ خورشید محو است
شدم خاک غبارم هیچ ننشست

گر این دیوانه نبود خانه صحراست
ز وصلت غافلی امروز فرداست
نشاط از هرکه باشد کاهش ازماست
بهر جا طبع روشن شد نفس کاست
هنوزم نالهٔ بیدل در عناست

برنگ آبله عمریست بیدل
ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست

لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاریست
از رهِ غفلت عدم راهی اندیشیم
ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم
گردنِ تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر

آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست
شبهه تقریر هم استفهام انکاریست
اندکی هیچون بعرض آورد همان بیکاریست
بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاریست

از من بیدل قناعت کن بفریاد حزین
همچو تار ساز نقدِ ناتوانی زاریست

عمر باشد عجز طاقت سوی چشمم رهبر است
راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن

در رهِ تسلیم دل پا یکه من ازم سر است
خاک ساحل قیمتش جز دگر شناسد گوهر است

زبان از دو سو تا نه غلط بکام چه خوش نیست
باز ظهور کلام چه نباشد اگر بطلوع قلم
محالست در جلوه آید هم چه ز کیفیت
باده بے باده خوار

گاه گاهی گریه منع انفعالم می کند
جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم ترست

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان داشتن
هرچه دارد خانهٔ آئینه بیرون در است

دست همه دل زیر سنگ سراغ ما بیسرست
کاروان نالهٔ ایم و آتش نی دیگر است

ساز آزادی همه گرد شکستی آمده است
هر قدر افسرده گردد رنگ سامان ترست

هر سخن کز پرده تسلیم خارج گل کند
ناملائم‌تر ز آهنگ دف و نی دفتر است

سعی ناپیدا انشا نگاهی هموار می برد
هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطر است

بیدل از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
در ره سوی هوسم گل کردنم بال و پرست

آنچه دریای طلب رقص است در دل آتش است
همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است

از عدم دور جهانی را بداغ وهم سوخت
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است

کلفت واماندگی شد برق بنیاد حنا
با وجود بی پر و بالی پای در گل آتش است

میروم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست
کاروانها خار و خس در بار منزل آتش است

میگدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج
ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش است

هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

بی کدورت نیست هر جا محرم ناقابلیست
زندگانی هرچه باشد زحمت آب و گلست

اگر گلبلد رشتهٔ آواز نیست تکمه
ساز حقیقت از دست مجاز برستان
[illegible]

انچه از نقش قدم آرام امکان دیده‌ئی
حیرت دل اعلاج از نشئه دیدار پس
عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس
شعله کار از انجا کستر قناعت کرد و بست
قدردان بحر گوهر خیز غواص ست و بس

خاک کلفت برده ما خون حسرت بسملیست
خانه آئینه ما قفل آرزوی مشکل است
عشق می خندد که اینجا رفتن از خود مشکل است
هرکجا عشقست وبقا سوختن هم حاصلست
درد میداند که در یکقطره خون دلست

بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتل است

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است
چون نفس عاجز نوائی درد نومیدیم
دستگاهی دارای شمع از افسردن ترا
باکدامی ذره خواهی تو هم پرواز بود
پاس مطلب نیست اینجا مانع ابرام خلق
شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
گرفنا خواهم غم قطع امیدم می کند
گرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم
قالب افسرده ما در غبار وهم سوخت
بیخودی گرد از حضور لیلی دل فارغم

اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است
ناله دارم که بی فریادرس بالیده است
پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است
چون تو آنجا حسرت بسیار کس بالیده است
آرزو در سایه بال مگس بالیده است
گوشها را بانگ جرس فریادرس بالیده است
مرگ هیچون زندگانی هیچ مشکل بوده است
سایه را در خانه خورشید منزل بوده است
نیست گردیدن بصد هستی مقابل بوده است
ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

نیست نیرنگی که نفس اعتبار و هم سوخت است	غرقهٔ بحریکه ما بوده‌یم ساحل عمر ده است

امتداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود
گردش سال سیاهی دانهٔ دل بوده است

ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است	چو شبنم آبلهٔ پا شرار مهمیز است
هزار سنگ شرر گشت بال افشاند	هنوز سعی گداز من آبرو ریز است
سر هوای اقامت درین چمن مفراز	بهوش باش که تیغ گذشتنی تیز است
دمیده‌ایم چو صبح از دل گرفتاری	غبار عالم پرواز ما قفس بیز است
بسنگ طبع فسردن شرار می‌بندد	هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست	ز خود تهی شدن از هر چه هست لبریز است

بکتاب عافیتی از هوس گذر بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

دوش از فطر خیال تو دامنکشان گذشت	اشک آنقدر دوید زپی گر فغان گذشت
وارد غبار قافلهٔ ناامیدیم	از بازنشستنی که ز عالم توان گذشت
دل ار رفت من بغم و در داغ سوختیم	یار چو برق بر سر آتش بجان گذشت
تمکین کجا بسعی عبارت رضا دهد	کم نیست آنکه نام توام بر زبان گذشت
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد	بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت
طی شد نشاط عمر بنائی شکست رنگ	بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

قطعه

درویش که وضع طلبش ...

غزل

یک نقطه دل ز آبله پا کفایت است | زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

بیدل چه مشکلست ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

شب جمع هم جلوهٔ او در خیالم جا گرفت | آنقدر بالید دل کآئینه در صحرا گرفت
گریهٔ هستی بآن کیفیتم آماده است | کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
چشم هند روز بر دل گر بر آفاق نیست | آنقدر اوج یکه مژگان توان بالا گرفت
در سر راه تو ام خوابانده جوش آبله | سعی نا برجا زمین آخر بدندانها گرفت
زینهمه اسباب نومیدی چه بر گیرد کسی | آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت
با همه افسردگی خاشاک عبرت پرورم | آتشی هر جا بلندی کرد فال ما گرفت
داغم از کیفیت تیز شوخیهای حسن | خواستم آئینه گردد ساغر صهبا گرفت

تا شود بیدل انامت سکهٔ آزادگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گذشت

زبس بخلوت تو بار بار آئینه است | نگاه هردو جهان در غبار آئینه است
صفای دل طلبی بده درخم قره گیر | نه زنگ در کدورت حصار آئینه است
نگاشتیم بهر شکل که جلوه بار نداد | گهر ز دل چقدر آبیار آئینه است
تو هم ز خود غلطی چند نقشبند نیا | که روی کار جهان پشت کار آئینه است
چراغ انجمن شوق جز مشاهده نیست | نهان پردهٔ دل آشکار آئینه است

[illegible]

زبی نشانی آن جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آئینه است

شب که حیرت با خجالت های قیل و قال ریخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

یک سحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست
تا پر پروازی رسید اندیشه چندین بال ریخت

رفته ام از خویشتن چندان نمی آیم هنوز
بیخودی از ما ضمیم طوفان استقبال ریخت

آبم از شرم سماجت پیشگان انجمن
بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت

عمر بگذشت همان ما قدردان جلوه ایم
هستی آئینه ما سخت بی تمثال ریخت

یک نفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
بر سر ایام سواد نامهٔ اعمال ریخت

تا پری افشانده ام از آسمانها برترم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار ما عشق است بیدل مرد میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیقال ریخت

محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست
رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست

هر قدر خواهد دلت اسباب حیرت جمع کن
چون کمان اینجا بجز خمیازه پیرانه نیست

عمر باشد در خیال نفی هستی سر خوشم
بادهٔ ما جز گداز شیشه پیمانه نیست

هر نفس فرصت پیام فرده دیدار او
صد قره بر خواب ما بدزدن افسانه نیست

دل ما نداند غبار ناله ما رفته است
ریشهٔ ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست

داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست

ای هجوم بیخودی حمیکه در ضبط شعور
لغزش واماندهٔ ما آنقدر مستانه نیست

شور ما چون رشتهٔ ساز نی بان ماند اشت
نغمه های بالد ما هیچکس در خانه نیست

جان پاک از قید دل بیدل ندامت می کشد
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است
همچو عکس از شخص رنگ گل جدا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
رنگ ما از عاجزی بی سر و پا افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سرتا پا خمیم
ابتدای ما بفکر انتها افتاده است

این زمان از هرچه باید می سراغ دل گرفت
جان ما عمریست از دست صبا افتاده است

اضطراب موج آخر محو گوهر می شود
در کمین ما دل بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال یاس
تخم ما در خم این آسیابها افتاده است

شوکت شاهیم از فیض جنون در دم است
چشم زخم ترسد آبله هم جام جم است

ما جنون شیفتگان است آشفتگی ایم
وضع ما را لبس زلف پریشان قسم است

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
یکسر مو اگر از خود بر آیی علم است

مرگ شاید که دل اسباب هوس واماند
ورنه در ملک نفس صافی آیینه کم است

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
اب دیدن از خود نگذشتن ستم است

دیده در خواب عدم با مژه بر هم نزند
کس نداند که تماشا چقدر شبنم است

نفس صبح ز شبنم بتامل نرسد	رشتهٔ عمر ز اشکم بگره متهم است
حسن بی مشق تماشا نگذشت از دل ما	صفحهٔ حیرت آئینه عجب مشق قلم است

هیچکه سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم است

هر سو نگرم دیده بدیدار حجاب است	ای تار نظر پیرهنت اینچه نقاب است
آسان نبود چشم بپای تو نهادن	این گل ثمر دیدهٔ بیخواب کباب است
پرواز بنادیده بپرافشانی مژگان	این هیچ نگاری که نداری چه شتاب است
گرمم نشدی قابل پیمانهٔ راحت	آئینهٔ ما سهم چه کم از عالم آب است
تا سرمه نگشتیم بچشمش نرسیدیم	در بزم خموشان نفس سوخته تاب است
خاموشی آن لب بحیا داشت سوالی	دادیم دل از دست نگفتیم جواب است

بیدل ز دوئی جاده محال است درین بزم
پرواز تو هم آئینه چندانکه نقاب است

خاکساری گر چنین اعضای ما خواهد شکست	استخوان ما چو موج بوریا خواهد شکست
جنبش تو خانهٔ گل را کم از سیلاب نیست	از شکست رنگ من آئینه‌ها خواهد شکست
گر غبار خاطر هر آشنا خواهد شدن	دانه‌ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست
باطن هر غنچه جوش شبستان می‌زند	از شکست یک دل اینجا شیشه‌ها خواهد شکست
صبر کن‌های شیشه بر سنگ جفا محتسب	گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

[illegible]

نیست غیر از خود سرِ سودای سنگ مینای حباب
این سر بی مغز را بیدل هوا خواهد شکست

کسی بملکِ فنا بهرِ آرمیدن رفت	که چون نفس بسرِ جادهٔ طپیدن رفت
چه مرهم زنم ز بنای تباه چون دل	که گرد هستیم از یکنفس کشیدن رفت
گران شد آنقدر از گوهرِ نصیحتِ خلق	که همچو گوش صدف گوشم از شنیدن رفت
از آنکه قطع تعلق ز خویش دشوار است	چو کار همت عزمم طلب گزیدن رفت
حباب وار شکست از نسیم شوق دلم	بیاد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

بجهد مسند رفعت نمی شود حاصل
نمیتوان بفلک بیدل از دویدن رفت

شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت	رنگ گل چون غنچه رنگینی تا منقار داشت
گر همه فقر است نتوان سر بهمواری کشید	سبحه را دیدیم طوقِ حلقهٔ زنار داشت
از مروتِ گل ادب فهمیده است	سرکشان پائیکه پاس آبروی خار داشت
عجز هم کافیست هر جا مقصد خود رفتن است	سایهٔ هستی عدم یک لغزش هموار داشت
نغمهٔ جولان صد نیرنگ ازین صحرا گذشت	نرگس تیزت بیان فریاد موسیقار داشت
نارسائی صید خیال هرزه انشا می کنند	طینت بیگانه ما را بیشتر در کار داشت
دانه ما را کی بجیب خط ساغر ریشه کرد	در گذار شبنم ما عالمی زنار داشت
بوی گل صد انجمن بی پرده است اما چسود	التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت

گسستند بهم از عضو شان
دستند دگر بگره گسسته چون
گندی دگر بفرق کی هر یک گره ناله بود
شرر و حنی برق و جنازه و سے
هر قدر رنگ بشکن گرفت بود صدا
از آن بے نوایان بجنبش بود فرو شد
چون سبحه نجیب نیاز که یا بسی چه
سحر است این بنگ ساز بیچه افسون
درین پرده تا نکرده کسی خاک
این قدر رنگ تحیر کرده

ث
دیوان بیدل مع تعلیقات

ز افسون تحقیق سے قبل و قال بود
نه از سے خیال را افتاده بال بود
گه ز ازنی چه غبار هم در پیچ بست بود
بیدار از پی چه بر کسی بیست بود
نیز از آن جنس لبته اند بند ازو
براهان نفس استاده بهمن نالم
نیایست اینجا نفس لبس بود
لے ردیف از فگار لبس بود

عمرها شد چون گهر تهمت کش سیر دلیم
سبحه در آتش زدیم آئینه‌ها بر دامنیم

یاد ایامی که چشم بی نگه شبنم وار داشت
سوختن چندین چراغان شبک اشک داشت

آسمانها از کف خاک اختراع غفلت است
بیدل از فخری که ما داریم باید عار داشت

راحت کجاست دولت از خویش رسته نیست
در آتش است نعل سپندی که جسته نیست

جز وحشت از متاع جهان پیداست
بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست

دل جمع کن بمحمل اسباب او مناز
گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست

افسردگی ز شعله همت چه می کشد
خورشید زیر خاک هم از پا نشسته است

صد رنگ جیب غنچه بگل واشگافتیم
رنگینی بالفت دلها خجسته نیست

در کارخانه که شکست آبرو رنگ اوست
کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست

بیدل بطبع بیخودی ما رهی جست
رنگ شکسته که برنگ شکسته نیست

زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخواست
بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخواست

در هجوم آباد ظلمت سایه را آبرو ست
سعی خود فهمید اگر اینجا همائی برنخواست

دهر اگر غفلت رواج جهل شد باس مست
جلوه‌ها تنگ تو آئینه زدائی برنخواست

گر زمین برخیز از جا نقش پا افتاده است
زین طلسم خاک چون من بی‌عصائی برنخواست

قطع اوهام تعلق اینقدر مشکل نبود
آه از دل نالهٔ تیغ آزمائی برنخواست

خاک شد امید پیش از نقش تنهاها
شعله‌ها خشم است داغ از هیچ جائی برنخواست

در زمین آرزو بیدل المها کاشتیم
لیک غیر از حیرتی نشو و نمائی بر نخواست

باز وحشی جلوه در دیدها جولان کرد و رفت
از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
خودنمائی زین لباسم سیر عریان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت می شود
شمع از فکر قدم سامان مژگان کرد و رفت

وهم میبالد که اقا آرزوها داورست
یاس میبالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

رنگ گردیدن غبار دست بر هم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

بی تمیزی آهن نازی بصحرا می فشاند
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازیی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کرد و رفت

سعی بیرون تازیت بی بحر مد دیوار نیست
میتوان چون موج گوهر گر بلا کرد و رفت

خاک غالب بر درِ بنیاد این ویرانه ام
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل بیدل ز محفل سپند داشتم
بسکه تنگ آمد بری اف نه افغان کرد و رفت

موج مجنون میر نما تنگ پیشان کیست
ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

سخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر
حیرتم آئینه گرد دست گریبان کیست

رشته امواج را عقده بگردد حباب
آئینه در راه شوق مانع جولان کیست

دل ز طپش رفت من سیرم از خویشتن
عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست

حسن اینقدر نیست محجوب در نظر
غیر محبت دگر دین چه آیین کدام

گر نه تویی جلوه گر آیینه حیران کیست
مست چو دیوانه باش سخن بهمان کیست

بیدل ازین باده دست هوش شسته ام
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

سادگی دل اسیر فکرهای خام داشت
تا تحیر بود در آیینه فکر آرام داشت

عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ما ز خود داری عبث خون طلبها ریختیم
در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

بی پر و بال طپش از حیرت دل قطره را
رنگ صهبا گردیدن بلبل جام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس بیدل بجای باده دل در جام داشت

وحشت مدعا جنون ثمرست
ناله بال فشانده ام اثرست

وضع این بحر سخت بی پرواست
ورنه هر قطره قابل گهرست

سایه تا خاک بر تفاوت نیست
از فنا تا بقا همین قدرست

سنگ در دامن امید مبند
فرصت آیینه داری شررست

شوق واماندگی نصیب مباد
دل افسرده نالهٔ دگرست

فال راحت مزن کزین کف خاک
هر چه آسوده تر فسرده ترست

اشک اگر وام مدعا طلبیست
چشم ما زین قماش گریه ترست

[illegible]

عقدهٔ خویش را تا خفته ساخت بگشاد
تحراشی پیداست که تا نقص طبیعت را
از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل
معنی کمال می است یعنی ملال ابرو
در صد سال ماه نتوانند گردید و کیان
طبیعت را بگردش ساغر او از حصول
نشهٔ بزرگی دشوار که لعل اشک
در هزار قسمت

بیدل از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه گرست

قامت آهنگ شوخی از نگاه ما گرفت
این صدای فتنه از بال نگه بالا گرفت

از دل نالان ما الم طینتان را چاره نیست
شیشهٔ خود را کی تواند از سر مینا گرفت

تا بکی ز عقدهٔ تمکین اشجان زیستن
قطرهٔ ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت

میتوان زد بعالم سکهٔ آزادگی
خاکساری در نگین آسودگی ما را گرفت

زودتر بیدل بمنزلگاه راحت می شود
زاد راه خویش را هر کس که از دلها گرفت

در بهار گریهٔ عیش بیدلان آماده است
اشک ما تا گل کند هم شیشه هم باده است

در خرابیها بساط خواب ناز چیده ایم
سایهٔ گل گرد دست ما دیوارها افتاده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق می دویم
قاصد بی مطلبیم و نامهٔ ما ساده است

تهمت آلود تنگ و پوی هوسها نیستیم
همچو گوهر طفل اشک ما تحیرزاده است

هر نفس چندین امل بیرون از اندیشه
شرم دار از لاف مردیها طبیعت ماده است

گوهر ما کاش از ننگ فسردن خون شود
عمرها دریا ز جوش موج ما استاده است

نافه شد گلبرگ حسن انا لقا طلها کجاست
دور چشم آمد منور آن خط ما ساده است

با شکست رنگ بیدل گرده ام جولان چو اشک
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریده است
بهزاد بی تو دست ز دنیا کشیده است

مارا برنگ شمع دم عافیت زدن
از چشم خود همین دو سه اشک چکیده است

درعالمیکه شبنمش گرد وحشت است
دامن بچیدن تو چه هنگام چیده است

در وادیی که جوش ادب محفل وفاست
خار قدم چو شمع بمژگان کشیده است

حیرت دلیل عافیت هیچکس مباد
اشک گهر زبان زده پا چکیده است

بیدل بمزرعی که امل آبیار اوست
بی برگ فرز آبله پا دمیده است

عشرت فرور انجمن بیستیم حیات
چون شبنم گلم عرق آئینه بقاست

کومشربیکه سر عبرت کشد بچشم
یعنی شکست تبسم اجزا قوتیاست

از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ
آئینه گر به پیش کشم نقش مرقفاست

مجوجمال زنگ قضه پی نمی کشد
نظاره در قلم و آئینه پارساست

مچو شبنم از طبیعت آفاق روزگار
هرجا شکست موج زند حیرتم صداست

تا چشم باز کرده از خود گذشته
زین بحر با کنار همین یک نگه فضاست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

یک شبنم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت
عمر در آشفتگی چون سر بزیر مو گذشت

عاقبت بنقش قلم گردید بالینم چو شمع
بسکه در فکر خود افتادم سر زانو گذشت

[illegible]

ای دل از جور محبت ناتوانی دم مزن
ناله بی درد خواهد از سر آن کو گذشت

بستر ما ناتوانان قابل تعمیر نیست
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

بی تامل میتوان طی کرد صد دریا چو من
لیک نتوان از سر یکقطره ابرو گذشت

گر باین رنگست بیدل کلفت ویرانه‌ات
گریه کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

نه دیر مانع و نی کعبه حائل افتاد است
ره خیال تو در عالم دل افتاد است

حساب سایه خورشید تا ابد باقیست
ادب پرستی دیدار مشکل افتاد است

چه وانمایدم از هستی عدم تمثال
ببین آئینه در مقابل افتاد است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن
طلسم هستی ما سخت مشکل افتاد است

ترددیکه دو و فرد در حقیقت کجا
نفس در آتش پرواز بسمل افتاد است

زسنگ جوش شرر بین ناله خرمن کن
که زیر خاک هم آتش بحاصل افتاد است

بآن لطافت عجزم که گاه بسمل من
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاد است

ز نقش پاست که در وادی طلب پیداست
ز کاروان جرس چند بیدل افتاد است

بر طپیدنها دل هم دیده وا کردنیست
رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست

ناتوان آتش نوائی دل باید گذاشت
گر دماغ عشق باشد اینقدرها کردنیست

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
غنچهٔ ما بسکه بی طبعست خرا کردنیست

هر کف خاکی بجوش صد گداز آئینه است — یکقلم اجزای این میخانه صهبا کردنیست

بی نشانی میزند موج طلسم کائنات — گر همه رنگست هم پرواز عنقا کردنیست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش — زیر گردون انچه امروزست فردا کردنیست

خاک ما چون گشت خونها آب دیدن هنوز — عشق میدانی که بی پروا چه با ما کردنیست

حیرتی دارم سراغ از پرده زنگار چشم — شاید این آئینه دلها شد مصفا کردنیست

مشرب ... دارم سیر عالم کرده‌ام — گر همه یکقطره خونست دل جا کردنیست

قامت خم گشته میگوید آغوش حیات — ناخنی گم کرده‌ام این عقده هم وا کردنیست

شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس — حرف ما نا گفتنی و کار ما ناکردنیست

همه سراغ و زیر فلک کس هم نیست — چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست

بوهم خون مشو ای دل که مطلب عنقاست — بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست

گذشته است هم گرد کاروان وجود — کسیکه پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند — که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

بدرد بیکسیم خون شو ای پرواز — گر آشیان تو برهم گرداز قفس هم نیست

بااین دو روزه تماشای زندگی بیدل — کدام شوق چه اینقدر هوس هم نیست

زاهد که یاد شر آفت ایمان شکست و ریخت — تا شیشه نشکند دل مستان شکست و ریخت

در عالم خیال تو این غنچه وار دل — آئینه دان دل بگریبان شکست و ریخت

از خویش هرچه بود شکستیم و ریختیم | غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت
عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت | رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت
سامان روزی از عرق سعی مشکل است | یعنی در آبروی توانان شکست و ریخت
مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم | بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت
بیدل نگار رفع خماری نیاوریم | مینای ما هما عرق افشان شکست و ریخت

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت | طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت
دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید | شیشهٔ ناخورده بر انجمن آهنگ داشت
عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت | تا نمودی داشتم آیینهٔ من رنگ داشت
کاش هجران دامن امید او گر وصلی نبود | شمع تصویریم که از سوختن هم ننگ داشت
اینهمه دارم خیالاتیکه برهم چیده است | نیست جز ما و تو مجنون هستی ننگ داشت
سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم | آتش ما هر کجا از شعلها در سنگ داشت
شمع را افروختن داغ دلی خواباند است | منت صیقل چه مقدار انفعال از زنگ داشت
عشق هم دارد تلافیها که چون مینا ز ننگ | هر قدر خون بود در دل چهره ها گلرنگ داشت

نقش پا هر جا نمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود از نام تو بیدل ننگ داشت

چشم بند از طلب مایه سامان گلست | در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گلست
ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز | بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست

در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست
رنگ هم گر برود از خود بی سامان گلست

داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده ام
رفتن از خود چقدر سیر خیابان گلست

غنچه غفلت ما باعث جمعیت ماست
ورنه بیدار گل خواب پریشان گلست

فرصت عیش درین باغ نسنجیده بساط
رنگ گردست زمانیکه بدامان گلست

نشوی بهر تهمت کش جمعیت دل
غنچه هم نیم شکن بستن پیمان گلست

تو هم از ناله بلبل نشستن آموز
صحن این باغ پر از خانه بدوشان گلست

رنگ و بو در نظرت چند نقاب آرائی
باخبر باش همین صورت عریان گلست

بیدل از یاد رخش غوطه گلشن زده ایم
سر اندیشه ما محو گریبان گلست

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
تا شکستی سختی طره لیلی گذشت

بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت
آنکه بگذشت از علایق شیر حقا گذشت

داغ هرگز زیر دست شعله تصویر نیست
بسکه واماندیم نقش پای ما از ما گذشت

محو دل شو تا توانی زیستن زآشوب دل
موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت

عافیتها بسکه بود از شوخی پرواز دل
کرد استقبال امروزیکه از فردا گذشت

بسته احرام صد عقبی امل ما چه سود
فرصت نگذشته ات پیش از گذشتنها گذشت

بیدل از رنگم شکست شیشه خندیدن چراست
گر غبارش ناله نتواند ببی پا گذشت

[illegible] نقد امکان بخشش [illegible]
[illegible] از دوست [illegible]
[illegible]
دوئی چون نماند دوئی شد این بار در [illegible]
چشم معنی نظر [illegible] ساحل [illegible]
جلوه گرید [illegible] ز آئینه اش [illegible]
صفا جلوه شد رنگ گفت و شنود
بجز و ساخت و ز ما سواغ بیافت
از خلق آنچه میخواست از خویش یافت
جا نیست از بسکه داغ محیط [illegible]
موج جوهر [illegible] محیط

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شعله در هر پرفشاندن زندگی از خود جداست

سایهٔ او هم نقاب آرزو خوابانده است
ورنه یک گام از خود آنسو جهان گیر ماست

عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن
شمع این بزم از کلاه خود بکام ما جداست

بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
انچه بردارد دولت اینجا گدا قد دوتاست

شبنم این باغ غم ارزانی ندارد در نظر
گر تو برخیزی ز خود بر جا ستهای عصاست

اوج دولت شعلهٔ طبعم را در و دنبنیست
خاک ما امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

میکند هر جزو دام از شوق کار آئینه
خامهٔ تصویریم از هر موی ما صورت نماست

دهر خلقی را بمرگ اغنیا می پرورد
یک نهنگ مرده اینجا بهر ماهی عذاست

احتیاج است انچه بیمار مقرر کرده اند
درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست

هیچکس چون من اسیر بی تمیزیها مباد
مشت خاکی در گره داریم کاین آئینه‌هاست

سایه‌ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس
آنکه روزش از دل شب نیامد روز ماست

قامت پیری خصومت شد کمینگاه اجل
ورنه خم گردید در هر دو عالم پشت ماست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سر تا بپای شمع ماست

بیتو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست
شیشهٔ کهسار در گرد صدا خواهد شکست

نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته است
بیخبر آئینه مشکل بر نگها خواهد شکست

شمع انجمن نمی بندد ز خود عاجزتری
موی سر شناس اگر خاری بپا خواهد شکست

حسن وحدت جلوهٔ آفاق را آئینه ام | هر که از خود بو نشد گل رنگها خواهد شکست

بیدل از بوی خودست آخر شکست رنگ گل
بال ما با شوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست ایمن از بلا هش کس که در جستجوست
اهل تمکین را حیا آئینه دار راحت ست
هر دلی گر غم نگردد آفت بیکاریست بس
از ضعیفی بار آه ناله نتوانم کشید
جادهٔ کج رهروان را از خطر جانکاهیست
شوخی جوهر گریبان میدرد آئینه را
چون گهر عزت فروش سخت جانی نیستم

روز و شب گرداب را از موج خنجر در گلوست
بالش آرام گوهر قطره ها را آبروست
هر سر گرمی ندارد نشهٔ مستی کدوست
در کف آئینه چشم ناتوانی کلک موست
باعث بیتابی دل بیحجاب آرزوست
خار در پیراهن گل کم بینی رنگ بوست
همچو دریا از گداز خویشم آبروست

چون زبان خامهٔ بیدل بمکتب استاد عشق
باکمال نکته سنجی بیخبر از گفتگوست

حذر زراه محبت که پر خطرناک است
چه وا نمایدت از چشم بند عالم وهم
نیامدست شرابی بعرض شوخی رنگ
طپیدن آئینه هاست ورنه زین دریا

تو مشت خاک ضعیفی چه ناله بیباکست
که خود نمائی آئینه از دل پاکست
جهان هنوز سیه سایهٔ تاکست
حباب موج تنگ آرمیدنش کست

بغیر وهم دگر چیست بالغت بیدل

تو پرفشانی از شش جهت قفس ناکست

باده دور است ز ما و بنظر نزدیکست | امتیاز آیینه دوری هم نزدیکست

همه مقصد طلبان ز همین لغزش گیرند | گر ندانند که منزل چقدر نزدیکست

چون نفس در قفس همنفس آیینه ایم | راحت منزل ما گر بسفر نزدیکست

دود دل قرده خاکستر باد گذشت | یعنی امشب که تو دیدی بسحر نزدیکست

ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی | نیست سنگی که هم اینجا بشرر نزدیکست

دوری آب گهر بهر من دلدار بستند | اینقدر نیست که گوییم چقدر نزدیکست

غیر بسمل همه کس چیست نداند که سراغ | آشیانیکه بافشاندن پر نزدیکست

بیدل آیینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز باندازه نظر نزدیک است

گو خلوت انجمن که ز آثار جاه اوست | هر جا فره بلند کن بارگاه اوست

از رشک کاری دل وحشت ثمر مپرس | زین عرصه هر چه گرد بر آرد سپاه اوست

نامحرمان عجز حوادث چه می کنند | سرهای جیب الفت ما در پناه اوست

نه جرعه شراب غرورست عجز ما | رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

حسرت شهید کیم بهوس داغ کرده است | در خاک خون سری که ندارم براه اوست

حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم | کاین هفت غنچه گنبد سنگگاه اوست

امشب غبار حسرت بیدل گرفته است

هر اشک دیده که گذار نگاه اوست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است
برهنگی به برم خلعت خدا داد است

نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم
که دل بهر چه کشد التفات صیاد است

سپند صرفهٔ شوخی ندید زین محفل
حذر ز عبرت فریاد سحر ایجاد است

جنون بی نمرم خاک سینه می خواهد
ز نخلهای دگر بار شانه شمشاد است

بقدر جانکنی از عمر بهره داریم
شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز
نفس در آئینه دنباله دار فریاد است

مکن ز آئینه تکلیف نامهٔ پیغام
که در حضور نویسی تحیر استاد است

نکرو زندگیم یکدم از فنا غافل
ز خود فراموشی من همیشه در یاد است

جنون رنگ بهار است درین چمن بیدل
شرار شیشه نه یک غنچه پریزاد است

مست عرفانرا شراب بیخودی در کار نیست
خبر طواف خویش ما و ساغری در کار نیست

عالم عجز است اینجا جاه کو شوکت کدام
ناتوانی ناله کن گردون قفری در کار نیست

خشت بنیاد تو هم چیدن گل است
در تغافل خانه بام منظری در کار نیست

شعلها در پردهٔ سعی جهان خوابیده است
گر نفس سوزد کس آتشگری در کار نیست

مشت خاک ما سرا فرش تسلیمست و بس
سجده ما را جبینی و سری در کار نیست

زاهد تقوی خوش است اما تکلف عمرت
درد دل ما بنده ایم درد سر در کار نیست

درین بحر ... سکوت ... [illegible]

... [illegible]

۹۹

لطیفه وا شکافته اند و از لفظ تفکر معنی
خامه دریافته که حصول یا بین دو عدم
لفظ بی ممست در ادا زین بیت امتیاز
رب و مربوب ... مرتبه وجود و الوهیت ... [illegible]
حقیقت معنی وقوفیست ... [illegible]
مرتبه عیب مطلق را باشارت احدیت
منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این
از تنها وحدت اضافی عبارت
واحدیت بر آورده

حرص مانع نیست بیدل ورنه در ساز معاش
انچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

ادب ظهارم با وصل تو اکثر بی نیست
جای پرواز ز خود رفته فغانی دارم
همچو آن نغمه که از ناله برون می آید

غرض آغوش ارم دل افکاری نیست
بال اگر نیست ندامت زده منقاری نیست
اگر از خویش روی جاده بسیاری نیست

تا خبر رشید جمالش چو نداری بیدل
در خیال خطا و سایهٔ دیواری نیست

چون سپند آرام جسم دردنا کم ناله است
صد گریبان نسخه رسوائیم اما هنوز
کس مبادا آموز نزاکت فهمی الفت مباد
از علمداران یاس کار اقبالم کند
کس نمی فهمد زبان خاکسار یاس من

برق جولانیکه خواهد خفت سوداکم ناله است
یک لف از انتخاب مشق خاکم ناله است
خامشی هم با تو از بهر بلا کم ناله است
کز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است
ورنه هر گردیکه میخیزد ز خاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک آوازم نکرد
این جرس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتشخانهٔ کیست
ندارد خواب ره در دیدهٔ ما
رگ گل ناله زنجیره دارد

نگاه حیرتم پروانهٔ کیست
نمک پاش جگر افسانهٔ کیست
چمن جولانگه دیوانهٔ کیست

رباعی
حق با تو بمن از ازل سخن ابرم
آن سوی عدم بلا تعین احرم
یکتائی من گر دیدهای در عدم
مع از بیان بحرف عدم

نکته
صحبت دانا دو عالمی که معنوی سواد یش
بغبار غفلت ست عطا لیست بعنی
افتاد در محفلیکه آرایش بکند
نخست ست لایی بجائی نفکرتن
مرده ست تا حصل زندگی کرا ست

۱۰۰

دیوان بیدل

دلم گر نیست فانوس خیالت
اگر آئینه محو جلوه ات نیست

فریبم میدهد خط لب جام
اگر می نیست جمعیت کدام است دگر

درین محفل ز قسط نشه دردو
زبان افشانیم قطع نظر کن

ز هستی تا عدم جهدی ندارد
بغفلت آنقدر دوریم از دوست

نفس بال پر پروانه کیست
گل مهتاب فرش خانه کیست

سواد نرگس جانانه کیست
کمند وحدت ایجاد و جاست

نفس گر میکشی چون می حرام است
که صید این نگاه چشم دام است

ز مژگان تا بمژگان نیم گام است
که وصلش تا رسد اینجا پیام است

ز بیدل جرأت جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو حرام است

دل مضطرب با این نفس ناله بجنگ است
تا راه سلامت بپری محو عدم باش

هر گهر قطره و انشه چو شرر رفته ام از خویش
دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد

از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست
این شیشه از خواهش خون ناشدن دل

دریا دو توام نیست غم از کلفت امکان

دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است
آسودگی شیشه همان در دل سنگ است

از چشم بهم بسته شتاب قدح رنگ است
هر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است

هر چند چرا ننانش کنی پشت پلنگ است
موجیکه بگوهر نخزیدت آهنگ است

گردی که بود در ره گلشن همه رنگ است

۱۰۱

نفعی توان کرد از تماشای وحشت
حصول این انجمن نمی توان فهمید
عقل در جهان خلق ز هر خلقتی دم

ای ناله مباد انجیالم روی از خویش | چون اشک دماغ طپم شیشه بچنگ است

بیدل ز شرر تا بیقین چه فروشد
ما و سر تسلیم که عمر لیست بسنگ است

یاد آن جلوه ز چشم گره اشک گشاست | شوق دیدار پرستان چقدر آئینه‌هاست
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت | نالهای جرس ما چه جرس آبله پاست
غره منشین بکبالیکه کند مهارت | پیشتر قطره گوهر نشده یک دریاست
آتش از چهره زرین اثری تا ندهد | دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست
همه وامانده عجزیم اگر کار افتد | نفس سوخته اینجا نبرد زیر فناست
آن قدر سعی ها بادی ما لازم نیست | خانه چشم با مداد نگاهی برپاست
سجده دانه جبین ساز نهال است اینجا | عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
نغمه انجمن یاس ز شوخی مبرند | شور نبستو ندامت زدگان نیم صداست

یاد او کردی و از خویش برفتی بیدل
که عرق رخت ببلبت ندهد جای حیات

ساز تو کمین نغمه بهم داد شکستی ست | در شیشه ما این رنگ پریزاد شکستی ست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد | صورت گر ما خانه بهزاد شکستی ست
گوهر ز خیال این همه تفریق ندارد | هر جا ست سری در گره باد شکستی ست
تنها دل عاشق طپش یاس ندارد | هر شیشه بیک مشرب فریاد شکستی ست

بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عمریست بحیرت نفس سوخته رام ست — این هستی آسوده ندانم ز چه جام ست
بیتاب فنا این همه کوشش نه پسندد — آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام ست
ای شعله امید نفس سوخته تا چند — فرداست که پرواز تو افسردهٔ دام ست
مغرور کمال از فلک شکوه چه لازم — کار تو هم از پختگی طبع تو خام ست
بگذر ز رعنا تا نشوی دشمن احباب — اول سبق حاصلت از ترک سلام ست
گویند بهشت ست همان راحت جاوید — جائیکه بداغت طپد دل چه مقام ست
بیطاقت شوقیم جبین داغ سجود ست — بتخانه و برین که چه در کعبه جام ست
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد — با دام قفس طاقت این طائفه رام ست

بیدل بگمان محو یقینیم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان پیام ست

حیرتم اینجا بامید ندامت شاد داشت — جان کنیها ریشه در تیشهٔ فرهاد داشت
بر دو عالم با جلوهٔ الفت خرابیهای دل — این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت
دل تکلف زار مجبوریست از تهمت مپرس — کافرم که هیچ کافر این قیامت یاد داشت
انچه بر دل رفت از یاد بهمن نداده — آه از آئینه گر خوش نفس امداد داشت
عالمی بر باد رفت و ریشهٔ عجزم بجاست — ناتوانی در مزاجم جوهر فولاد داشت

بیفنا وقتا تیکه صرف کوشش بیجا شود
یاس مطلب نالهٔ را نفس رسائی کرد

تیشهٔ عمری چه بر جان کندن فرهاد داشت
بی بری این بید را ریشه هم آزاد داشت

بسکه پیکان بود بیدل غنچه در این گلستان
زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

چنین که نیک و بد با بجشر دالبستهٔ است
حریف نسخهٔ آزادگی نه ورنه
بذوق عافیت آن هیچ نه نمائی
مگر با تپش دل التجا برم چو سپند
بکعبه می کشم از دیر محمل آرام
چو سنگ چاره نداریم جز زمین گیری
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم

قضا بدست حنا بستهٔ نقش پابسته است
هزار آبله مضمون نقش پابسته است
کف غبار تو آئینه بر هوا بسته است
که بی زبانم و کارم بناله وابسته است
نفس بدوش من ناتوان چه بار بسته است
ز دست عجز که ما را بدست جا بسته است
شکست دل که مرا بدست جا بسته است

چو صبح بر دو نفس آن قدر مخند بیدل
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

دوری ای آشنا ما دمن بجیب پیوستن ست
تا کی ای بیدرد دل اخا خواهی آشستن
نشه آزادی دارد غرور عاشقان
سعی بیدردان بباد هرزه گردی می‌رود

زین تکلف‌ها که داری زندگی وارستن ست
شیشه داریکه بر سنگش زنی اشکستن ست
ناله را گردن کشی از قید هستی رستن ست
موج عوبائی هوس گر با دلت پیوستن ست

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن
سر بریدنها بناخن عبرت دل خستن ست

همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار
درخور امواج اینجا رو بناخن خستن ست

بسکه ساز این تماشا آشفتگیهای دل است
بی شکست شیشهٔ امید چراغان گلست

چشم وا کردن کفیل فرصت نظاره نیست
پرتو این شمع آغوش وداع محفل است

در رهِ تسلیم پر پیچیان افتاده ایم
بر سر ما سایهٔ گر هست دست قاتل است

از رهِ هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
تا نمی در چشم داریم خاک این صحرا گل است

نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما
بخیهٔ رنگین چو گل با غنچه پیدا از دل است

عرض نیرنگی طلسمهای هوا درکار نیست
اشک هر مژگان نمی هم رنگ دارد بسمل است

امتیاز حسن و عشق از شوق کامل بردهٔ
میپرد از کف دل در چشم مجنون محمل است

تا به بیدردی توانی ساعتی آسوده بس
بیدل از الفت تبرا کن که الفت قاتل است

ترک طرب عشرت بی برگ نواییست
چون آبله پامالیم از ننگ قبا نیست

تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست
گر خود همه آئینه شوی کار گدا نیست

ای خاک نشین کسب ادب مفت سعادت است
اندیشهٔ چینی کمس این جنس خطا نیست

اندیشهٔ چمن طرح کن سجدهٔ شوخی ست
امروز ندانم کف پای که حنا نیست

فریاد که یک عمر غبار نفس ما
زد بال ندانست که پرواز کجا نیست

۱۰۵

مجموعهٔ امکان سخنی بیش ندارد
بیدل مرو از خویش که این ساز نوائیست

گوهر دل زسخن رنگ صفا باخته است — رنگ این آینه از آب نفس ساخته است
جلوه ها مفت توای ناله چه فرصت طلبیست — که نفس هیچو نفس آینه پرداخته است
از قمار من و تو هیچ نبردیم افسوس — رنگ چینی ست که نقدش همه جا باخته است
پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم — صبح هستی دم تیغ نجیبان آخته است
دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند — شعلهٔ وادی مجنون چقدر تاخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بخیهٔ یک فاخته است

زندگی ستر ره جولان ماست — خاک ما گل کرده اندر آب ماست
آه بی تاثیر ما را گم مگیر — هر کجا دود دلیست آتش در قفاست
خاک گشتیم و همان محو توایم — آینه رفت از خود و حیرت بجاست
در شرر آئینه اشیا گم است — ابتدای هر چه دیدی انتهاست
بی تمیزی از مذلت فارغ است — بار حاجت نیستی آگه غناست
این صدفها یک قلم بی گوهراند — عالمی دل دارد اما دل کجاست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

چو لفظ از معانی [illegible] شد فزون [illegible]
بوحدت سر او هم در کار نیست [illegible]
حق عکس [illegible] استو بس [illegible] آینه داری [illegible]
[illegible] باش بامن تو این هر دو چیست [illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]

تو هست درین بزم هم بوی صفانیست | هنوز جز بدل سنگ جای مینانیست

خیال عالم بی رنگ رنگها دارد | کدام نقش که تصویر بال عنقانیست

دلت بعشوهٔ عقبی خوش است ازین غافل | که هر کجا توئی آنجا بغیر دنیانیست

بهر چه دار سی از خود گذشتنی دارد | بهوش باش که امروز رفت فردانیست

اگر بوهم برآیی چه موج کو گرداب | جهان بخویش فرو رفته لب بدریانیست

چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت آن | درین محیط که جز دست عجز بالانیست

بآرمیدگی شمع رفته ایم از خویش | دلیل مقصد ازین گذشتگان پانیست

حریر کارگه وهم را چه تار و چه پود | قماش یار لطافت تمیز فرسانیست

تو جلوه ساز کن مدعای دل دریاب | زبان حیرت آئینه بی تقاضانیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی ست | رسیده ایم بجائیکه بیدل آنجانیست

دی بشبنم گریه از تو گل خندید و رفت | از زبان اشک هم درد دل شنید و رفت

شمع محفل در خموشی پشت بر مینا شکست | هر کسی زین انجمن طرز دگر بالید و رفت

عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت | یک نگه وارستن ناگاه برگردید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی | گر ندانداز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زان جهان بی نشان یکسر اغی کرده ایم | تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

ای سحر داشک شبنم غوطه میباید زدن | گر شکست رنگ ما بر عافیت خندید و رفت

نسیمی بتندی وزیدن گرفت که دو سه معلق از ان تند باد و تند ... از دو شاخ و از شاخ او فتاده بقضا ایکی طوطی خوش نوازنده دران سر زمین داشت سر بهوا برداشته شور شکست کرد سازنده را افتادن طوطی آواز شد بیکبارگی ابله از خراش رفت و دل گم گشت از انکه گریش رفت که گاه انش یقین شد

تا بهار است از خزان بر تیغ مل بگذرد | هر قدر مینا بدست چون رنگ گردید رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب کشود
همچو بیدل معنی بیجا صلی فهمید و رفت

اشک یک لحظه بمژگان بار است | فرصت عمر همین مقدار است
شیشهٔ سازمی اشک شوی | عالم از سنگ دلان کهسار است
دلجمعی که توان گفت کجاست | غنچه هم یک سر صد دیوار است
نارسائی نفس شکوه کیست | خامشی پیچش صد طومار است
حسن نادیده تماشا دارد | مژه بر داشتن دیوار است
بشمارش ما خرسندیم | چه توان کرد نفس بیکار است
چون جرس کار بمنزل برسیم | نالهٔ ما ز اثر بیزار است
مژه هم فکر قیامت دارد | آرمیدن چه قدر دشوار است

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم شب ما تار است

بسکه عجز ارما بالید پنهان زیر پوست | عاقبت چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
میرم چون آبله مژگان خاری بر کنیم | در رهت تا چند دزدم چشم عریان زیر پوست
تا بگردد قابل ما جزبه گل چینی ثمر | همچو گل کردیم ما این جمع سامان زیر پوست
گفتم آفتهای امکان بر گردون بس است | زندگی ها لید گفت انجمله پنهان زیر پوست

این ابن عرف لباسی خلق نتوان زیستن
بیشتر چون نغمهٔ فانوس در جولان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار عیار بهار
تخیل ها دائم سراپا چشم حیران زیر پوست

جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا می کشد
بر سر ما سایه افگندست دامان زیر پوست

هیچ کس آتش نه زد بر صفحهٔ بیجا صلی
ورنه من هم سکیم بیدل چراغان زیر پوست

بجاست شکوهٔ ما تا رهٔ فغان خالیست
زمین پرست دلش بسکه آسمان خالیست

ز جیب هر ذره آغوش میچکد اینجا
که جای تو همه در چشم دوستان خالیست

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست

ترشح بمزاج سحاب فیض نماند
که آستین کریمان چو ناتوان خالیست

کدام جلوه که نگذشت ازین سراغ و لی
تو هم تباز که میدان امتحان خالیست

چو شیشهٔ ساعت طلسم فقر غناست
پر است وقت دگر انچه این زمان خالیست

برنگ نقش نگین بیدل از سبکروحی
نشسته ایم زبس جای ما همان خالیست

بیمغزی داری بمن سوخته جان بحث
ای پنبه مکن بیهوده با آتش نفسان بحث

از یک نفست اینهمه شورش و ماهی ست
بر یک رگ گردن چقدر چیده دکان بحث

گر بیخبری ساز کن این بیهوده درآئی
بگذار که چون شعله بمیرد به همان بحث

در معرکه هوش که چون باد نشاطش
تا رنگ نه گردیده نگرداند عنان بحث

از مدرسه دم نازده بگریزد گره | برخواست رگ گردن آن بد بیان بحث

جمعیت گوهر نگشد زحمت امواج
بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

مباد چشمهٔ شوق مرا فسردن موج | چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج

زبیقراری ما فارغ ست خاطر یار | دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج

توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد | حباب شیشه نهفته ست در شکستن موج

فسادها به تحمل صلاح میگردد | سری ز تیغ کشیدن شد آرمیدن موج

ز بیدلان شو ایمن که تیر آه حباب | بیکنفس گذر دارد از هزار جوشن موج

چو غنچه دست بسر رشتهٔ نفس زده ایم | شنیده ایم شکن پرورست دامن موج

دماغ سیر محیط من آب شد یارب | خط شکست و مدار بیاض گردن موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل
درین محیط که تیغیست سر کشیدن موج

عمریست سرشکی نزد از دیدهٔ تر موج | این بحر نهان کرد که آغوش گهر موج

با ما طپش دل نرسانید بجائی | پیداست که یک قطره زند تا چه قدر موج

مطرب نفست زمزمهٔ لعل که دارد | در نالهٔ نی نیز ندارد خوش کر موج

مشکل که نفس بر دل ما بوس بلبرزد | دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

تا بر سر خاکستر هستی بنشینم | چون شمع نیم ایمن ازین اشک شرر موج

دست از غنجت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و همین دامن از غبار انفعال چیدن پستی فطرت بال عروج نکشا بر سنگ رالذیری در گذشتن نشیبهای حسن بیناست و خاک راهم از گرانی بیرون تاختن همنانی الطاقت هوا خلای معده در همه حال مستحسن کمال ست و امتلاء در جمیع اوقات مادهٔ غثیان و انفعال نظم کیمیا خالی ست

۱۱۱

وحشت مده از دست با فسانه نرفت
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم

زین بحر کسی حرفه نبرداشت گر موج
تا چند زند دامن دریا گهر موج

بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشیست
از خشک لبی جاه ندارد گهر موج

چون شمع بر آرد ز قدم تا بسر موج
همچون پر پروانه زند لخت جگر موج

آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر
در جوهر آئینه زند مستی نظر موج

مشکل که برد ره بدلت نالهٔ عشاق
در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

پیداست که در وصل هم آسودگی نیست
بیهوده بدریا نزند دست بسر موج

در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون جوهر آئینه زند تار نظر موج

بیتابی تار نفس از گوهر دل بود
در روز حساب آینه در پیش نظر موج

پیچیده ز دود نفس جوهر دلهاست
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا شرر حادثه را سهل نداند
در چشم شرر زنجیر بود تار نظر موج

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج
که بیخودی سه دل عافیت بگردن موج

نه شور حادثگی خار نیست دل روشن
تا به چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

به بیقراری تو تشریف آبرو عجز است
شکستگیست لباس حریر بر تن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

[illegible]

هر قدم خار شد آن پا که ز دامان برخاست
وادی غفلت سپردیم ... [illegible]
[illegible]

که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج

بی پرده است جلوه ز ظرف نقاب صبح
تا کی روی چو دیدهٔ انجم بخواب صبح

از زخم ما ولمعهٔ تیغ تو دیدنیست
خمیازه کاری لب مخمور آب صبح

از چشم نوخطان بحیا میدهد نگاه
گرمی بجوش شد آنقدر از آفتاب صبح

چون لاله ایم سیاهی دل داغ کرده است
شبها گذشت من نکشودم نقاب صبح

در عرض ستیم عرق شرم خون گریست
شبنم تری کشید بموج شراب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند
پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم وای عمر
گم شد بشبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی در قلمرو تحقیق واکشیم
بیدل دوانده ایم نفس در رکاب صبح

بازم از فیض سحر آماده شد سامان صبح
میدهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

تخم شبنم ریشهٔ عبرت درین گلشن دواند
خنده ام تو میدهد باریزش دندان صبح

ما ز کلفت تا نغیم از بس کم فرصتی
شام ما هم میزند پیمانه دوران صبح

تا کی خواهد هوس گرد خیال انگیختن
در نفس رفته است فرصت عرصه جولان صبح

بیخودی سرمایهٔ ناموس گاه و حشتیم
میتوان گرد از شکست رنگ ما دامان صبح

فتحیابی آخر از چاک دلم گل کرده است
سائهٔ چشم سفیدی نیست در کنعان صبح

ترک غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است
چشم اگر از خواب وا شد نیست جز برهان صبح

آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس — میتوان طومار امکان ختم اندر عنوان صبح

شمع و شمعیم که از برجستگی های خیال — منقطع مد برگشت از مطلع دیوان صبح

محو انجامیم و داغ سیر آغازیم کجاست — بر فروغ شمع کی دوزد نظر حیران صبح

تخم اشکی میفشاند آه از خود میرود — غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

بار تا بابان گشت لعل نوخط دلدار سیخ — غنچه اش آید برون از پرده زنگار سیخ

زین گلستان و رکین لاله زار دگرم — عالمی محو گل من داغ آن شد سیخ

آن بهار تازه دارد میل حسرت خانه ام — میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سیخ

شوق خون شد کو جگر رنگی بدامان آورم — لیک گوشتی که باشد یک چکیدن وار سیخ

پیکرم از ناتوانی خون رگ گل چون شود — تا دم تیغ تو میگردم باین مقدار سیخ

رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش — جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سیخ

انچنین ناله که خون آلوده دل کرد گل — عندلیب چو طوطی میکند منقار سیخ

رنگ و همی هم اگر جوشد ز هستی مفت ماست — کاین لباس تیره نتوان ساختن هر بار سیخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار — بیدل از دست چشم اهل این گلزار سیخ

چه ممکن ست که عاشق گل سر گوید — اگر بیاد تو خون گردد و چمن گوید

بعشق عین طلب شو که دیده یعقوب — سفید تا شده محمل ست پیرهن گوید

غزل

زبان حسرت دیدار تخت موهوم — نفس در آینه گیرم تا سخن گوید

بحرف راست نباید پیام مشتاقان — مگر طپیدن دل بی لب دهن گوید

تا آن کار من ناخوش ست بس اینجا — ز شمع می شنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم بیدل

بیاد خویش نگسم هر که لفظ من گوید

همچو مینا غنچه راز بهار آهنگ شد — پرتو از رنگ خون دل دمید و رنگ شد

کوه تمکینم باین افسردگیها خبر نیست — لبسکه زیر بال ماندم صید هم سنگ شد

در طلسم بستن مژگان فضای دیده ام — تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

جوهر خط آخر از آئینه میگون دمید — دود هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد

کسب گاهی کدورت خانه تعمیر هاست — هر قدر آئینه شد دل از پرشش زنگ شد

بیدل از رد وطن خون گشت ذوق غربتم

بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

جمعیکه بر تفکر هنر شکسته اند — آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند

با شوکت جنون هوس جام جم بس است — دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

گردون غبار دیده همت نمیشود — عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند

در محفلی که آفت سازش سلامت ست — آسایش از دلیکه مکرر شکسته اند

بیماری سواد طمع را علاج نیست — صفرای حرص و زجگری در شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد | گلهای انجمن چه قدر رنگ شکسته اند

بیدل همین تما تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

اگر معشوق بی مهر است گر عاشق وفا دارد
تماشا مفت دید بینا محبت نگهها دارد

درین دارد که قطع الفت اسباب جمعیت
بنالد بیکسی با مهر که چشم آشنا دارد

سبب کم نیست گر بر هم زنی ربط تعلق را
چو فرگان هر که بر خیزد ز خود چندین عصا دارد

بخجلتها نباید دام معذوری وا کردن
نماز مجرمان پیش از قضا کردن قضا دارد

بدل تا گرد امیدست از ذوق طلب مگسل
جهانی را گدا در سایه دست دعا دارد

قد پیران تواضع میکند پیش جوانی را
پل از سر وداع خویش پشت خم و دو تا دارد

خیالی میکند شوخی که اظهار کوه هستی
هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد

فنا پرورده گانیم از مزاج ما چه می پرسی
فضای عالم موهوم یکسال قضا دارد

اگر موجیم یا بحریم گر آبیم یا گوهر
دوئی نقشی نمی بندد که بار از تو وا دارد

باند از تغافل بیش باید برد رسوائی
که جنس جلوه عریانیست چشم ما حیا دارد

حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

بازبتابیم احرام چه ورمی بندد | گر غبارم نفس صبح کمر می بندد
عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک | ورنه چون آئینه دست بهنری می بندد

بی دلیلست که این هرزه درایان طلب
بال پر ریختن ناله شکر می بندد

فکر جولان همه تشویش عبارت سازست
فطرت آبله مضمون دگر می بندد

تا بکی قصهٔ مستقبل ماضی خواندن
با خبر باش که افسانه نظر می بندد

کسب جمعیت دل بستهٔ ضبط نفس است
بتنگی قافیه موج گهر می بندد

شمع این محفلم از داغ جگر نیست گزیر
آنچه در باختنم عجز بسر می بندد

ناله ام داغ شد از بی اثریها بیدل
تیغ چون منفعل افتد بسپر می بندد

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد
رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد

بود بی تعمیری حرف بنای کائنات
دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد

آبله راسعی پا مردی نمی آید بکف
ریشهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد

برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار
جسم من تا عافیت خواهد کمین مور شد

زینهمه حسرت که مردم در غبارش مرده اند
جمع شد خمیازهٔ خنده دهان گور شد

چون سحر کم نیست گر عرض غبار داده ام
بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد

دل شکست الکه بنالاوی هر[illegible]
موی چینی جوهر آئینهٔ فغفور شد

ساغر عشق مجازم نشئهٔ تحقیق کرد
مشت خونم جوش مجنون میزد و منصور شد

کاش چون نقش قدم با عاجزی میساختم
بسکه سعیم نارسائی کرد منزل دور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ایم

ذکر جز دود [illegible]
آنجا عیان بنقش بانفس
[illegible]

آخر این ضبط نفس باعث خروش صور شد

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنند
خون فشوند انیهمه کز خود چمن ایجاد کنند

وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد
هر کجا آئینه هست ز من یاد کنند

موج هم از مشق طپش رفت بطوفان گرداب
یک گهر معنی افسرده‌ام ارشاد کنند

بوی گل تا نه کشم رنگ بهاری کشم
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنند

عمرها شد عرق آلوده تلاش سخنم
به نسیمی نفس سوخته‌ام باد کنند

نرگس یار بجا لم چه اثرها دارد
معنی منتخبم بر سر من صاد کنند

یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ
آن قدر رد و بتازید که فریاد کنند

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانیم
هرچه گردید فراموش مرا یاد کنند

شبنم آهی دل از حسرت قاتل برون آمد
سرشک از دیده بال افشان تر از بسمل برون آمد

سراغ راه گم کرده وحشت درو گه امکان
طلب از آبله پا لی زد از منزل برون آمد

بکوشش سخت نتوان داد اجزای هوائی را
دل از خود جمع کردی عقدهٔ مشکل برون آمد

ندارد صرفهٔ عبرت مقام خود نفهمیدن
سخن چندی بخود واز زبان دل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
ازین دریای عبرت که شد ساحل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشئه دارد
من امیدی که ماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همچشمی طرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
معموری از آن شوق که ویران تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیال اند
پوشیدگی آئینهٔ عریان تو باشد

هر نقش قدم عالم خمخانهٔ ناز است
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

ببینید که دل در طپش یاس نمیرد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سرجوش تبسم کدهٔ ناز بهار است
چینی که شکن بر در دامان تو باشد

در دل طپشی می چکد از شیشهٔ هستی
یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

نظارهٔ کونین بکونین نپرداخت
پیداست که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای محبت
کو آئینه با صفحهٔ دیوان تو باشد

نگه ز روی تو کامیاب میگردد
تحیر آئینهٔ آفتاب میگردد

کمند گردن آرام ناز سایهٔ ماست
شکسته بالی نظاره خواب میگردد

غرور عشرت ما با شکست نزدیک است
دمی که قطره بباد حباب میگردد

ز عافیت گره اعتبار خوشتنیم
چو نقطه بگذر از خود کتاب میگردد

ز سیل کاری اشک ندامتم دریاب
که آرزو چقدر بی تو آب میگردد

نفس بسینهٔ بیدل ز شعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچ تاب میگردد

دمی بدل اگر ز پیچ کدورتها صفا گردد
بباد سوزش از موجی که گوهر آشنا گردد

طرب وحشی ست ای غافل مده بیهوده آوازش
اگر دیدست این رنگ نقد از خود واگردد

مکن گردن فرازی تا نسازد دور سر پایت
کنی آخر ز خم سرکشیها گوی پا گردد

طواف خاک مجنون کعبه از کوه مکن تا کی
اگر سودای سرداری بگو تا گرد پا گردد

نم هستی ز خجلت همت من بر نمیدارد
که می بینم عرق سرمایهٔ آب بقا دارد

هوای هرزه گردی میبرد چون موج از دماغ من
مبادا همچو گردابم سر وامانده پا گردد

سراغ عافیت در عالم امکان نمییابم
ز من رنگ امید اینجا ندانم تا کجا گردد

بخاموشی رساند معنی نازک سخن گو را
چو مو از کاسهٔ چینی نماید بی صدا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
بدام ریشه افتد چون گره از دانه واگردد

بلا کشان محبت گل چه نیرنگ اند
شکسته اند برنگیکه عالم تنگ اند

بوادی که طلب نارسائی مقصود است
بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند

زدیم بر سر مینای خود چه میلرزی
هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

ز خلق اینهمه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه فکری این قوم عالم تنگ اند

عدم از پیش برهانے ندارد
وجود است آنچه امکانی ندارد

گشاد و بست چشمت حیرت آراست
جهان پیدا و پنهانی ندارد

کسے از هستی جز شبهه چه خواهد
سر این نامه عنوانی ندارد

محبت دستگاهِ عافیت نیست	تحیر ربطِ مژگانی ندارد
بخند ای صبح بر عریانیِ خویش	گریبانِ تو دامانی ندارد
تظلم دوری از وصل ست ورنه	نفس در سینه افغانی ندارد
چه دانشها که بربادش نداریم	جنون هم کارِ آسانی ندارد
مروت از دلِ خوبان مجوئید	فرنگستان مسلمانی ندارد

خیالِ زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

تا زگردِ انتظارم مستفیدم کرده اند	رو سفیدِ الفت از چشمِ سفیدم کرده اند
نغمه ام اما مقیمِ سازِ موهومِ نفس	درخیال آبادِ تنهائی پدیدم کرده اند
دیدهٔ قربانیم ترکِ نشاطِ حسرتست	از کفِ خلوت طرازیها عیدم کرده اند
یاس کوتاهمتم سامانِ آزادی کند	عالمی را دامِ تسخیرِ امیدم کرده اند
آرزو تا بگذرد زین کوچه بی تلقینِ درد	طفلِ اشکی چند در پیری مریدم کرده اند
حسرتِ من می طپد همدوشِ نبضِ کائنات	در دلِ هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سراپایم خمِ تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخِ بیدم کرده اند

روشندلان چو آئینه بر هرچه رو کنند	هم در طلسمِ خویش تماشای او کنند
این موجها که گردنِ دعوی کشیده اند	بحرِ حقیقت اند اگر سر فرو کنند

دور ماند * یکی خال پیدا شد آن
یک عمر * کرنا می شدم در خورِ فهم او *
بخود نسبتِ نظام دیده اند * ز پیشِ خود
رسمی تراشیده اند * مرا هم ز تصدیق
آن چاره نیست * ز طبیعت مردمان چاره
نیست * اگر از تحقیق بر آرم نفس *
تا بیرون من باد ریچکس * چو قانونِ هستی
چنین گشت ساز * کنون مصلحت نیست
افشای راز * یکی دوست خواندی یکی

نکته [illegible]

عنقاست در قلمرو ادراکان لعاب عیش
حیرت متاع گرمی بازار وهم باش
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
آسوده زی که اهل فنا بیش از انتقام
تمثال عافیت نکند گرد این بساط
شوخی بسیر عالم ما در نمی برد

اینجا بهار را قفس رنگ بو کنند
یکسوست انچه در نظرت چار سو کنند
عالم تمام اراست گر اجبت جو کنند
از وضع خویش خاک بجسم عدو کنند
آیینها مگر لب گستن غلو کنند
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند

بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال
باید حبابیان ز رحب شبنم وضو کنند

بعد از انت سبزه خط و سیاهی میرود
کیست گردد نعم رنگ طواف برگ گل
جان بپیش طبع مبارکت ندارد قیمتی
از هوسهای هری بگذر که در انجام کار
با قد خم گشته چندین فکر عشرت ابلهیست
شمع تصویرم میرس از دود داغ حسرتم
بیدل انجام تماشا همچو خون با گشتن ست

ای ز خود غافل بهان خوش غنی نگاهی میرود
خون ما با دامنت خواهی نخواهی میرود
رایگانی گوهر از دست سیاهی میرود
شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود
اشک من عمر یست تا گرد و بدر اهی میرود
اینهمه سعی نگهبانی نگاهی میرود

زهر سودا مبرد وشم گرفتار همچنین باید
من در خون بغلطیدن تو حالم نرسیدن

ز خاطرها فراموشم سبکسار اینچنین باید
ز عاشق آنچنان رسید بیدل اینچنین باید

قاصد ملک تقدس ... سی نا در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند پیشش همت طی گردد اما سر بجیب دل بر و نکشیم ... تقلید او وضاع یک دیگر ... ست و تبعیت عادات رسوم ... منزل توفیق اکثر ... فوت از فعل ... از ان ما غافل خیال ... وقوع نگردانند

نگه خواندیم مژگان لخت دل گفتیم مجنون شد
بمردن هم نگردد خواجه از حسرت کسی فارغ
ز حال زاهد آگه نیستیم لیک اینقدر دانم
ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان
هوا هر جا برانگیزد غبار از خاک مجنون

بدرس عجز مطلب یاس تکرار اینچنین باید
گر از انصاف می پرسی خبردار اینچنین باید
که در عرض برگی ریشه دستار اینچنین باید
بسعی نیستی هم عبرت کار اینچنین باید
که صاحب دل گمست اینجا و بسیار اینچنین باید
همین آواز می آید که ناچار اینچنین آید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
بی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید

ز نفس فال تن آسائی دلی آراستند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد
ساده بود آئینهٔ امکان ز تمثال دوئی
بجر گوهر اند مشتاقان که یأس اندیشگان
کعبه تنها نقش مرکز تحقیق نیست
چون جرس از بسکه شد آهنگ ساز و حشتم

بیدماغی گرد کوشش منزلی آراستند
عافیت جستم دماغ بسملی آراستند
مشق حق کردند فرد باطلی آراستند
بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند
هر کجا گم گشت ره سر منزلی آراستند
گرد ما بر خواست هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت داماں گلی
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند

محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز نبند
یک نفس از خامشی هم آئینه بر ساز نبند

غنچهٔ دیوان در بغل از سر زانو بستن بست / این بهار فکر مضمونی باین انداز بند

عاقبت بینی نظر پوشیدن از عیب خلق / آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز بند

ناله میگوید پروازش بجائی میرسد / ای اثر مکتوب با بر شعلهٔ آواز بند

خارج آهنگ بساط کفر ایمانت که کرد / بی تکلف خویش را چون نغمه آواز بند

دستگاه ما و من برباد حسرت رفته گیر / هر چه می بینی بخود چون رنگ بر آواز بند

بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است / عقده از دل گر وا کرده باشی باز بند

بیدل اینجا یاس مطلب فتحباب مدعاست
از شکست دل کشادی بر طلسم راز بند

به پستی وانماید هر که از دریی نشان دارد / سحر از جا کجاهی دل بگردون دبان دارد

بجز وحشت نمیبالد ز اجزای جهانگیری / چمن ای هر گه برگ خویش و من میان دارد

تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود / طپشهای که دارد بحر گوهر هم گمان دارد

دماغ خون من چون اشک رنگی نمیبالد / که استغنا بگیر دو ست بیعت امتحان دارد

بلند بیا به پستی متهم شد از تن آسائی / براحت گر نه پرواز زمین هم آسمان دارد

برنگ آتش یاقوت بالیدست دود من / بحسرت رفته شوقت عجب ضبط عنان دارد

در غلت زدم کز خلق کنجی وکشم خود را / ندانستم که زین دیگر هوس چندین دکان دارد

بصد گام ار رعنائی بچندین رنگ پیدائی / همان ناموس یکتائی مرا ازین نهان دارد

غبارم بر نمیخیزد گر نمی سر میزدانم / غبار وحشتی من غیر ازین واماندگان دارد

[illegible]

دیوان [illegible]

۱۲۳

ای آن دیوان [illegible]

تا بی تقلید زبا بنا حرفی توانی فهمید
دار صد هزار عوستان دیم وطن
گوش الحابگیری تا ز پرده غیب
نوای توانی شنید نظم انکاری غیرباش
تصدیق انیست و اگر دو بدل دلیل
توفیق انیست به تبعیت خلق از حقیقت
باطل کر دیز تی تقلید کیر تحقیق نیست
غزل
زتلاش هر زه قدم نشده فهم مقصد عالی
کعبه و دیر اگر غلط بنیابست

زخودکامی برون آی نهان از خلق شو بیدل
که قصر اوج همتائی همین یک نردبان دارد

آب رنگ عبرت صرف بهارم کرده اند / پنجهٔ افسوس از بودن نگارم کرده اند
زین سرشک چند کز یادت بمژگان بسته ام / دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند
بر که بندم تهمت دانش که جمع بیخرد / تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند
هستیم حکم فنا دارد نمیدانم چو صبح / تهمت آلود نفس هر چه کارم کرده اند
محملم در قطره کی آسایش صد موج داشت / تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند
با کدامی ذره سنجم آبروی اعتبار / آن قدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند
پیش از ین نقصان برق منت هستی گداخت / یک نگاهی داشتم اندر شمارم کرده اند
سخت دشوارست چون آیینه خود را یافتن / عالمی را در سراغ خود دچارم کرده اند
بر نشانیهای چندین ناله ام اما چه سود / از دل افسرده جز و کوهسارم کرده اند
من شرر بر دانه عالم دستگاه نیستی / تا دهم عرق پرافشانی شکارم کرده اند

بی نوائی نیست بیدل شبنم وامانده ام
از گداز صد پری یک شیشه دارم کرده اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود / از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود
بیقراری جنون با منع وحشت مشکل است / ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود
با همه آسودگی دلها اسیر آواره اند / شوخی موج این گهر را هم فلاخن میشود

پای آزادان بزنجیر تعلق بند نیست
شیشه سنگ آتش آئینه را از کوه ساخت
جاده فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن
فیض همتاریست اما عجز بر بدیست پاست

نام را نقش نگینها چین فرمان میشود
عالمی از هم جدا از وصل دشمن میشود
پیکر از موج شکست خویش جوشن میشود
من نخواهم اوشدن هر چند دامن میشود

پیری اشک ندامت همچو صبح شبنم ست
بیدل آخر حاصل هر شیر روغن میشود

قماش رنگ نفس بس حجاب می بافند
بر روی گل ز دریدن نقاب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آراست
تسلی هزار اضطراب می بافند

بوهم خون شده گو چمن کجاست بهار
هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند

کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
چو عنکبوت سراسر نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی خویش
بکارگاه سحر آفتاب می بافند

کباب شد عدم ما بتهمت هستی
بر آتشی که نداریم آب می بافند

ز تیغ ناله ما هم ببند شد بیدل
بموج خیمه تار حباب می بافند

اگر خضر خطت از چشمه حیوان نشان دارد
عقیق لب چرا این تشنگان بر زبان دارد

تماشای نگه را تا دهد آئینه حیرت
خت در حلقهای زلف صد آئینه‌دان دارد

نمی پرسد برون بی نوائی هیچکس ما را
اگر داغست که دستی بر این ناکسان دارد

درین گلشن شکست طایر ما را تماشا کن
که مرغ رنگ ما بال و پر از برگ خزان دارد

١٢٥

کسی ادعوی آزادگی چون سرو میزیبد | که او هر جا به فصل از بی نیازی یک زبان دارد
نمی گنجد بچشم شوق حیرت آینه شکلم | بهار گلشن آئینه را شبنم زبان دارد
چرا زین آبروی خود نبالد بیستون عجم | که نقش از دل فرهاد و بر سنگش نشان دارد
ز خودکامی برون آ جادهٔ رفعت تماشا کن | که معراج سرافرازی همین یک نردبان دارد
ابد واپت چنان نازم که در جولان بیتابی | نمی در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین منزل | جرسها از شکست رنگ گل این کاروان دارد
چو شمع کشته از خاکستر خود سنگیم بالین | خموشیهای داغم آه در زیر زبان دارد
یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود | در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود
وانگه د آئینه گردیدن گره از کار من | بند حسرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود
زندگی رفتن میدهشتم غافل ازین | گر نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود
بلبل ما از فسردن بار گلها میکشد | گر بری میرد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
عالم نسیان تماشاخانهٔ عیب است | عکس تو در آن جلوه ها آئینه ام دریاد بود
سر به اکنون نسخهٔ خاموشی ازین معبرد | یاد ایامی که موهم بر تنم فریاد بود
صدنگارستان چین با بیخودی طی کرده ایم | لغزش پا هم براهت خانه بهزاد بود
مفت ما گر سعی ناکامی با استغنا زدیم | ورنه دل مستسقی عالم سراب آباد بود

پیریم چون ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته بیدل تیشهٔ فرهاد بود

توان اگر همه دوران بهمان گردید
بمرد خواهش که دل نمیتوان گردید

چه حرص‌ها که زشت جمع ما بخود خندیم
هوس متاعی عافیت دکان گردید

زخود بر آمده گان یک قلم برون تازند
نفس بکام گذشت از خود فغان گردید

گهر بعلت خودداری از محیط جداست
نیامد این همه بر طبعها گران گردید

بهار خشک رنگی بناز وحشت داشت
شرار کاغذ ما نیز گل فشان گردید

چه طفل اشک سپرس از رسائی طبعم
زخود گذشتم اگر در حرم روان گردید

دلی بدست تو افتاد مفت خوشیها
بروی آئینه صد رنگ میتوان گردید

خوشم که عشق بکرد امتحان پردازم
شکسته بالی من در قفس نهان گردید

عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
غبار من به هوای که ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد

در جنون زاریکه ما حسرت کمین رحیم
آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد

گر دلت حیات زکری سیاه چه با
قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد

آرزو خون گشت از استغنای معشوقان بهر
سن دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
ماهی گر فلس فرق دام نتوانست کرد

موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت خاکم جهان آوار گیست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

۱۲۷ حکایت

به تقلید می خواندان افسانه...

اخگر باشو خاکستر و مانداز سوختن
ناله‌ها و دل فسرده امانه لبست احرام لب

این نگین شد خاک تا ک نام نتوانست کرد
گرد این کلک شانه سیر امر منت کرد

آب زد بیدل براهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ غم مجلس گلگین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر
بالباس فقر ما از آلایش دنیا چه باک
تا ز هستی در تماشاخانهٔ من عیب نیست

ناخنی هم زان حنای بی نمک رنگین نشد
گر فسون مدعا منت کش آمین نشد
این نمد هرگز ز آب آئینه سنگین نشد
کیست در سیر بهار آئینهٔ خود بین نشد

بسکه آزاد است بیدل از عبارات دوئی
ناله هم این مصرعهٔ برجسته را تضمین نشد

تا ساز نفس را کم مضراب نگیرد
با تشنه لبی ساز مخور آب ازین بحر
دل مست جنون است مگوئید خرد را
آخر به گهر محو شود پیچ و خم موج
بی کینه ام از خلق برنگیکه چو یاقوت

آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
تا خلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد
کام و ز سراغ من گرداب نگیرد
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
مو از اثر آتش من تاب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سد ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

دگر ز سخن جان اسرار الست
معنی اظهار الست
کدام سخن جان آشنای سخن چه جان
چه مردان تهی گشت جای سخن چه جان
جان بلکه جان آفرین است و بس
نفس های رحمانی این است و بس
بعالم فرد و مردن مانده است
همه رفته اند و سخن مانده است
نغمی اگر دم لوح و قلم
سخن چیست آغاز تقدیر [illegible]
[illegible] خارج

[illegible]

صبحی بگوش عبرتم از دل نوا رسید
کای بی خبر بما نرسید آنچه وا رسید

دریاست قطره که بدریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند بما رسید

قابل اثر نه ز فلک شکوه‌ات خطاست
غم نیز نعمتی ست اگر اشتها رسید

برق شرار دیده‌ام از چشم من مپرس
بالی فشانده‌ام که ندانم کجا رسید

تا وادی غبار نفس طی نمیشود
نتوان بمقصد دل بی‌مدعا رسید

چون صور ناله بگذر از بند بند من
صد جا شکست حسرت دل تا بما رسید

قانون خیر باد نفس ساز مفلسی ست
هر جا رسید از کف خاک دعا رسید

تنها نه من چو آن اثری بوی و چشم
گل نیز ازین چمن بدماغش هوا رسید

از خود گذشتن ست فلک تازی نگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست
جایی رسیده‌ایم که نتوان بما رسید

بیدل من آن سرشک ضعیفم که از مژه
با خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

شب که از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود
استخوانم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خواب راحت باخت دل آخر بافسون وفا
دست مژگانی بهم آینه تا در زنگ بود

هر بن مویم به پری آشیان حسرتست
یکسر چندین گریبان نغمه این چنگ بود

ناله را تا از گداز شیشه موزون کرده‌ام
پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود

نوحه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما
ساز ما را خیر باد عشق پیش آهنگ بود

بی نشان گر وسعتی شد یاد دل برگشت آب	رنگ سعی بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود
اشکم از لغزیدنم بر روش صد مژگان گذشت	قطع چندین جاده با اندازه عذر لنگ بود

قید دل بیدل نفس را هرزه سنجی وهم کرد
شوخی ناز پری در شیشه بیرنگ بود

عقل اگر صد انجمن شمع بیر روشن میکند	فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند
انتظار فیض عشق از خامی خود میکشیم	خود بخود را سعی آتش بیر روشن میکند
از عرق بر جبهه افسون حیا باز خوانده ایم	بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند
نگذرا از صیادی مطلب که صحرای امید	خانهٔ برق از رم نخچیر روشن میکند
گر خیال آئینه دار اعتبار باشد	صورت خوبی بصد تغییر روشن میکند
عالمی چشم از فراج ما بعبرت آب داد	خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند
داغ نومیدی دلی دارم که در هم میزند	شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
ای شرر سفت نگاهت جلوه ارفعت است	آتش این پنبه چشم شیر روشن میکند
گرمی هنگامهٔ امکان جلال عشق بود	روزگار آئینه ما دیر روشن میکند

هیچ کس در بزم بیدل زین نگاه چرخ
عجز ما این خانه دلگیر روشن میکند

قدح می در کف شمع گل در آستین دارد	درین محفل عرق می پرور هر کس چنین دارد
گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعنا تر	بلند نارسائی در غرور سلان چنین دارد

رهائی نیست ما را از فلک بی خاک گردیدن　　　بهر جا هست دانه آسیا زیر نگین دارد

بحیرت گوش نه کز پرده دل واکشی حرفی　　　زبان جوهر آئینه آهنگ حزین دارد

نمی خواهد کسی خود را غبار آلوده دردی　　　اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن تنگنای دل　　　سراسر خانه آئینه ام یک دل همین دارد

اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را　　　نفس تا ناله دامن برزند صد تنگ چین دارد

سرشکم دود آهم شعله ام داغ اوام بیدل
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

بی یاس دل از هرچه که دارد گله دارد　　　پا سودن دست تو هزار آبله دارد

زنهار پی رفتن مجنون روشنان گیر　　　که عافیتی هست همین سلسله دارد

هر جاده ای از برق فنا جا نتوان داد　　　عمریست که آتش پی این قافله دارد

یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیال است　　　یکتائی او این قدرم ده دله دارد

دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال　　　آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

نگذاشته از راه نجاتی نتوان برد　　　هشدار که پای تو همین آبله دارد

در دست گل چند دهن ناله بلبل
بیدل غزل ما به شنیدن صله دارد

امشب غبار ناله دل صد رنگ بود　　　یار شکست شیشه من از چه رنگ بود

عالم بخون طپیده نومیدی من است　　　جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود

دیوان بیدل ع کلیات

۱۳۱

از بسکه بیدماغ تماشای فرصتیم | ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود

حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است | اینجا هجوم آئینه پشت پلنگ بود

در سیر بزم دل دو جهان جلوه گاه ریخت | آن جامه قد تو چه مقدار تنگ بود

از کشتنم نشد چو شفق طرف دامنی | خونم درین ستمکده نومید رنگ بود

بوس کفش تبسم صبح امید کیست | اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود

صبری مگر تلافی آزادیها کنند | مینا شکست آنچه بدل بسته سنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد | رنگ شکسته ام بر چندین خدنگ بود

بیدل بجیب خویش فرو بردم سرم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان شگفد | خون خورد صد شعله تا داغی نمایان شگفد

تنگنای عرصهٔ موهوم امکان کجاست | آنقدر وسعت که یک زخم نمایان شگفد

آبیار ما دلبران گذار حسرتست | چشم ما مشکل که بر رخسار جانان شگفد

زین چمن محروم مندم چشم خواب آلوده ام | بی بهاری نیست حیرت گلشن آسان شگفد

اشک شو مژگان دو چراغ حسرتم غافل مباش | ناله اندودست وا این گل گریبان شگفد

تا قیامت در کف خاکی که نقش پای او | دل طپید آئینه بالد گل دمد جان شگفد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم | میکند سائل عرق تا دست احسان شگفد

هیچ تخمی قابل سرسبزه امید نیست | اشک بالید کاشتن چندانکه طوفان شگفد

بر دل مأیوس بیدل پشت دستی میزنم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشکفد

نقش دوئی بر آئینهٔ من بسته‌اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
ابنای روزگار برای گلوی هم
بیگانگی ز وضع نفس بال میزند
ما را همان بخاک رهِ عجز واگذار

رنگ دلست اینکه بر ویم شکسته‌اند
زین خانه کمان همه یک تیر جسته‌اند
خنجر اگر شدن نتوانند دسته‌اند
این رشته تا نفس الفت گسسته‌اند
واماندگان که آبله دمن شکسته‌اند

بیدل بجسته است گهر از طلسم آب
نقدیست آنکه در گرهِ اشک بسته‌اند

دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند
پیری سراغ خجلتِ عمرِ گذشته است
آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
یأسم نداد خجلت اظهار ناله
خودداری بعقدهٔ محرومی آمید
زنهار خو مکن بگران جانی آنقدر
دل را طپیدن از سر کوی تو برنداشت

با ما فشان برگ گل آن بهار ماند
مشتِ غبار من بره انتظار ماند
فرد و رفت دستِ هوس بر پیاده ماند
دستِ هزار سنگ بزیر شرار ماند
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند
در بحر نیز گوهر من در کنار ماند
شد سنگ ناله که درین کوهسار ماند
آن گوهر آب گشت همان خاکسار ماند

بیدل ز شعله که نفس برق تاز اوست
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند

از سینه اگر آتش سوزان گله دارد
دیوانه هم از خار مغیلان گله دارد

از چرخ نه هر آبله بازان گله دارد
جای گله آنست که انسان گله دارد

زنهار بخود نیز ترحم بنمائی
امروز درین انجمن احسان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است
مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد

ای بیخبر از لم خردان شکوه چه لازم
آدم نبود آن که ز حیوان گله دارد

مجبور رفتار را چه تکلم چه خموشی
چندانکه نفس میزند انسان گله دارد

در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست
مضمون گلاو بستن پیمان گله دارد

بیدل هوس داغ محبت نه فروزی
امشب که تو داری ز چراغان گله دارد

شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود
اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود

صافی دل اگر وشق لوح صد اندیشه ام
یاد ایامی که این آئینه بی پرواز بود

عشق بی پروا ز داغ امتحان مانده است
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

نوبهار الفت داغ محبت نسیم
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود

دوری وصلش طلسم عتبار شکست
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود

در خور کسوت کنون خجلت کش سوئیم
عمرها عریانی ما پرده دار راز بود

کاش ما هم یک دو دم با سوختن می‌ساختیم | شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
یک گهر بی ضبط موج بحر امکان گل نکرد | هر سری از تندو خست جمعیت گریبان ساز بود

نیست بیدل غیر اظهار عدم اندر جهان
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

تا گرد ما باوج ثریا نمی‌رسد | سعی طلب به آبله پا نمی‌رسد
دیوانگان هزار گریبان چیده اند | دست طلب بدامن صحرا نمی‌رسد
در جست و جوی ما نکشی زحمت سراغ | جائی رسیده ایم که عنقا نمی‌رسد
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش | هر جا سر است جز بته پا نمی‌رسد
زاهد دماغ کعبه بکوثر رسانده ایم | معذور کاین خیال بصهبا نمی‌رسد
آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است | آئینه پیش ما و کسی وا نمی‌رسد

بیدل غریب ملک شناسائی خودیم
جز ناله به بیکسی ما نمی‌رسد

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد | انتشار زین می بجوش گرفتن دارد
در دو آن شور قیامت شده نشنیده کسی | پیش ازین بیخبران گوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر در گشاید چون صبح | یک میدان بصد آغوش گرفتن دارد
نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل | از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
چشم تا بار رسائی مژه ها رو بقفا است | خبری پشت هم اندوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد
طبع سلیم فضل ست ارث پدر نباشد

غفلت بهانه مشتاق خواب فسانه مائل
بر دیده بخت ظلمت گر گوش کر نباشد

ما را برنگ شبنم در آشیان خورشید
باید بدید رفتن گر بال و پر نباشد

برقی زده و بیدار و هنگامه تجلی
ای بیخبر آن بینید دل جلوه گر نباشد

هر چند کار فرداست امروز مفت گیری
شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد

پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما
شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن
ای تماشا عالم بر خود نظر نباشد

وله

گر شوق براهت قدمی پیش برآرد
چون ناله بنالیدنم از خویش برآرد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل
تنهائیم از هر دو جهان پیش برآرد

نومیدی سودا زدگان تیره عاقبت است
امید که آن نو خط از نو ریش برآرد

با برق سواران چه کند سعی غبارم
واماندگی هست اگر پیش برآرد

بیدل چمن آرای گریبان خیال ست
یارب که شود آنکه سر از خویش برآرد

جنون اندیشه را بگذار گردن بهم مپیچید
طلسم دانش بار کن خند انکه سود اندیشه پیچید

تعلق هرچه باشد خجلتی دون همتی دارد
بکوتاهی است حائل رشته بر خود هر قدر پیچید

نگه محو خیال اوست اما چشم آن دارم
که دل هر جاست تنگی گردد و بر چشم تر پیچید

چه امکانست طی کردن بساط حسرت عاشق
چو مژگان هر دو عالم بنگری بر یکدگر پیچید

خوشا طبع امید پرفشانیهای اندازش
که صید مجمر اندر فرصت رقص شرر پیچید

نفس بر هم نمیدارد دو داغ صبح نومیدی
دعاهای ما کنون خود را بطومار دگر پیچید

برنگ شمع مجنونی گرفتاری ولی دارم
که زنجیرش گر از پا وا کنی چون بسر پیچید

ز اسباب جنون هرچه بپیچی نال کلفت زن
گره پیدا کند از هر کجا نی بر شکر پیچید

جنونم داغ شد از کسوت ناموس خود وای
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچید

کسی بیدل سبب وحشت از خود بر نمی پیچید
زغفلت هر کجا گرداب از بحر بر پیچید

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
عالم عنقا بپرواز مگس تنگی کند

بیدماغی دستگاه مشرب یکتاییم
خانهٔ آئینه با بر دو کس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد
خلق مستان از شراب دیر رس تنگی کند

واصل مقصد بخاموشی ندارد چاره
چون بمنزل آید آواز جرس تنگی کند

عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد
بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

دیده بی رویت ندارد طاقت تشویش غیر
انچه بر گل وا شود بر خار و خس تنگی کند

چون سحر بیدل بقلب من نشستی پیرهن

[illegible]

آزادی حرف و صوت [illegible] گفتگو بخواهش
بعنوان انصاف زمین گیران امتحان آگاه
طاقت اگر را با تسلیم نمی توانند گردید
یاری آن قدر خاک گردید که زبان
دعوی در سر نمی توانند خوابانید و عالم
ناتوانی جرأت عبارت از رفتن است و
در مقام عاجزی شوخی عربده بی حیائی
اعمال آشنا کرد چشم رنگ تحقیق وا کنند
از هر چه فهم رنگ تسلیم دید کنند
در بیخودی که غیر خموشی

گر خیالِ خویش تا بالد نفس تنگی کند

آن روز که چیدائی ما را اثری بود
در آئینه ذره غبار نظری بود

نقش شده دیدیم بصد رنگ تامل
نقاش هوس خامهٔ بدنظری بود

دل رنگ دمیدن نه نماید که شگفت
عبرت کده‌ام کارگر شیشه گری بود

از داد وت پرواز بجائی نرسیدیم
جمعیت بی بال پریان پری بود

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را
نومید که آئینه بدستِ دگری بود

آخر نخودم بود براهِ تو نشستن
آسوده گی شعله کمین سفری بود

دل کشتهٔ یکتائی حسن است وگرنه
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

افسوس که دامان هوای نگرفتیم
خاکسترِ ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
بیدل خبر از هر که گرفتم خبری بود

گذشتگان که ز تشویش ما و تو رستند
مقیم عالم نازند هر کجا هستند

ز آفتاب گذشته است مد ابرو بیت
کمان کشان زه ناز بیر زبر دستند

چه جلوه‌ها که چو شبنم هوایان گل است
شوند خاک غبار نگاه بشکستند

نمیتوان بکمان خانهٔ فلک آسود
کجا گذشته چو آینده تیر یک شصتند

ز ساز عافیت خاک میرسد آواز
که ساکنان او بگاه نیستی هستند

کدام موج ندامت خروش طاقت ماست
شکستگان همه آواز سودنِ دستند

علاج نیست پر پرواز
است تکیه بگردون و چرا کنند * عریان
تنان بعرض اثر تا کی بیم من * تصویر جامه که
ندارد دفا کنند * شور غبار ما ز نفس بیم
فرو نشسته است * چون سرمه چند نفی عروج
صدا کنند * زین نارسائی که بخود دیم نشنید
بپرواز تا کی آن طرف فکر پا کنند * جولانگه
خیال بهمان جای خنده است * بی لنگان
دمیکه طعنهٔ وضع عصا کنند * خلقی درین
جنون کده وارد گمان هوش

۱۲۰۸

درین زمانه سخن محو ماست شد بیدل
دمیده عقده دل معنی نمی بستند

هوس عافیت آئینه مستی نشود
نیست ممکن که کند کار و عاصی نشود

باخبر باش که بگذشتنم از عالم وهم
نفس امروز نو با آئینه دی نشود

ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم
من آهی که دگر دن دعوی نشود

خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد
نیست آن آب ازین چشمه که جاری نشود

عشق اگر عام کند رسم خود آرائیها
محملی نیست درین دشت که لیلی نشود

آه ازین داغ که خاکستر شوق آلودم
در غم سرو تو دل سوز و قمری نشود

خامشی پرده انداز هزار اسرار است
نفس سوخته یار دم عیسی نشود

تا بسیلاب فنا وا نگذاری بیدل
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نشود
زخود برآمدن ناله بی اثر نشود

بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود

غبار هر دو جهان و سراغ ما چون کن
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

زبسکه الفت مردم عذاب روحانیست
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل
زعرض نغمه خود صرفه ساز بر نبود

۱۳۹

[illegible]

ای می آرد بس ولایت یا در حالت
انتفای جمال لفظ نبوت تصور کردن است
و نبوت را در معرض استتار جلال پنهان
عرض جوهر ولایت بجمال آوردن تقدم
این دو کیفیت برنگ صورت و معنی
لایزال در مزاج اعیان سازی ست
و قدرت این دو موج چون حقیقت
و شب بی تعطیل در توقف در محیط امکان جاری
[illegible]

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا می کند
جنبش این دانه چندین ریشه پیدا می کند

دل ز فال بلبل نوا و غنچه افسون عاشق جنون
هر کسی در خور همت پیشه پیدا می کند

اقتضای جلوه دارد آنقدر تمهید رنگ
تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا می کند

در زوال غیر وضع قامت پیری نشست
نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا می کند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست
نی گره از تنگی این بیشه پیدا می کند

بیدل از سیر تامل خانهٔ دل بگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا می کند

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نانش شکند
تا قیامت نقش بی سنگ و دندان بشکند

بی مصیبت گریهٔ طبع درشت سود نیست
سنگ در آتش فکن تا آتش آسان بشکند

باد دستان ظالمانند مر حساب عبرت است
سنگ اگر در دست جای شیشه سندان بشکند

زیر چرخ آرا جهانگیر کمینگاه ستم است
گرد آمان گه هیرون سامان بشکند

بر تغافل خانهٔ ابروی مه دل بسته ایم
یارب این مینا همان طاق نسیان بشکند

با تامل گر شود صرف خیال نیستی
ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

ساغر قربانیان از دست کاش افتاده است
دور مژگان از غبار چشم حیران بشکند

هیچکس در بزم دیدار اینقدر گستاخ نیست
آنچه او در دیدهٔ آئینه مژگان بشکند

بر نمی دارد تامل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشهٔ مضمون عریان بشکند

عجز بنیادی بر اسباب تحمل بار چند
رنگ می باید کلاه ناتوانان بشکند

لقمه بر جوع مردم خوار غالب میشود
هر که دانا گردن ظالم باحسان بشکند

بر سر بی مغز بیدل تا بکی لرزد دولت
جوز پوچ آن به که چون در دست طفلان بشکند

اگرچه گدازم به می قلقل کنند
دو عالم ز من شیشه پر مل کنند

محیط است چون محو گردد حباب
ز خود گم شدن جزو را کل کنند

نمکش سر زیستی که آواز آب
ترقی بقدر تنزل کنند

چه سیل است یارب دم تیغ او
که چون بگذرد از سر پل کنند

که بیدادی چشم نتوان گذاشت
دلی را که او خون کند مل کنند

ز بس لطف قهرش همه جوش او
نگه می کند گر تغافل کنند

گفت بیدل نغست بیدل مباد
بتعطیل حکم توکل کنند

تسلی گوی منظورت گر اسباب هوس باشد
ندارد برگ عشرت هر که او در بند خس باشد

درین وادی حیا کن تا گلوی ناله خراشی
نفس هم کم خروشی نیست گر یاد رس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچه رنگش واغوشش
درین گلشن هلال از میوه ها نیمرس باشد

چه امکانست یا حیرت پرواز گلزارت
نگاه عاشقان سایه مژگان قفس باشد

بنالیدیم بر خود ذره ده عرض بیتابی
غبار ما مباد افشاند بال مگس باشد

چه لازم تنگ گیرد آسمان اسباب معنی را
شکنج ما همان مضمون که ننگ اطلس باشد

[illegible]

۱۴۱

بدل واماندهٔ از لاف ما و من تبرا کن | مقیم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد

شکست رنگ امید است سرتاپای ما بیدل
زسیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

شب که جز یاس بکام من مایوس نبود | ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود

سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک | اشک هم اینقدر از کوشش معکوس نبود

گوش ارباب تمیز انجمن سیمابی ست | ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود

در تظلم کدهٔ سیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی نیست که ناقوس نبود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود | از نفس هم دل پریشان تر پریشان میشود

میدهد هر سبزهٔ این مزرعه ماتم نشان | دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود

جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست | چون بر افتد خط از مسطر پریشان میشود

هرزه گردی شعله هم بی انفعالیهای ماست | خاک تا کم نم نشد کمتر پریشان میشود

چون نفس زنهار ترک آشیان دل مخواه | هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

از تغافل نزدوی ترک سبب باید کرد | روز خود را لغبار رفته شب باید کرد

گرد وارستگی کوی فنا خواهد بود | خاک در دیدهٔ آن دیدهٔ طرب باید کرد

دیده را که چمن در دیدار تو نیست — تماشای گل لاله ادب باید کرد
آن قدر شیفته نرگس خمار تو ایم — که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد
جیب هر موج طربگاه حضور دریاست — فکر خود کن گرت اندیشه ز رب باید کرد
تم آبی بکف خاکم بهم آمیخته — هر چه آید ز تو کار است عجب باید کرد
یک تحیر دو جهان در نظرت میسوزد — آتش از خانه آئینه طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست — الم بیکسی هست سبب باید کرد
ترک لذات جهان مفت سلامت شمرند — این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
وهم هم مفت تماشاست طرب باید کرد

مگو رندا ز می زاهد ز تقوی گفتگو دارد — دماغ عشق سرشارست هر جا گفتگو دارد
عدم از سر بسر جوشاندست شور محمل ما را — تامل کن خموشی تا کجا ها گفتگو دارد
زبس دزدیده ست افسون امل از خود جهانی را — اگر امروز می پرسی ز فردا گفتگو دارد
سراغ عافیت خواهی نماد سر تیر اکن — نداری بوی جمعیت ز بازا گفتگو دارد
اثرهای کمال مرحد لست افسانه کثرت — برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمی ست سرتا پای ما بیدل
زبان در سر مگیر هر که از ما گفتگو دارد

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد — حالش بهمین آئینه واشد چه بجا شد

چون سایه سر راه دو رنگی نگرفتیم
روز سیه یا شب ما شد چه بجا شد

چشمش بغلط سوی من انداخت نگاهی
تیری که از آن شصت خطا شد چه بجا شد

چون سرو علم کرد مرا بی بری خویش
دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد

زین یک دو نفس عمر میان من و دلدار
گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پروانه هوا بود
بیدل نفس آئینه نما شد چه بجا شد

حسرتی در دل از آن ناله قبا می‌پیچید
که چو دستار چمن بر سر ما می‌پیچید

چه زمین چه فلک گوشه زندان و بست
ششجهت کلفت مرگست قضا می‌پیچید

استخوان بندی ما زان بس همه عبرت
آرزوها همه بر بال هما می‌پیچید

دشتی هست درین دشت که چون شمع بسوخت
جاده بر شعله آواز درا می‌پیچید

ناله ما بچه تدبیر نوائی برخاست
همچو نی صد گره اینجا بعصا می‌پیچید

عبرت مرگ کسان سلسله‌جنبان ماست
رشته هر که کند تار بما می‌پیچید

قدرت فسانه ابرام نخواهد بیدل
نفس از بی اثریها بعصا می‌پیچید

اگر نظاره گل می توان کرد
وطن در چشم بلبل میتوان کرد

محیط بیخودی منظور خویش است
بهستی جزو را کل میتوان کرد

نظر بر خویش وا کردن محال است
اگر گوئی تغافل می توان کرد

اگر اینست عیش خاکساری
ز پستی هم تنزل می توان کرد

عرق داری گر از شرم آب گردیم | بجای عالم حل می توان کرد
هراسانست ازین دریا گذشتن | ز پشت ما اگر پل میتوان کرد

دهان یار ناپیداست بیدل
به فکر خود تامل می توان کرد

لعل لب و یکدم بر عالم اگر خندد | تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید | چون شمع سراپایم یک رفتن بهر خندد
افسردگی دل را از آه گشایش کو | سنگ است همان کلفت هر چند شرر خندد
از چرخ کمان پیکر تا وهم تسلی کو | گر نیست ازین خانه یک حلقه بدر خندد
یک شبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد | با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد
از خجلت بیدردی داغست سراپایم | مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد
سامان طرب سهلست زین بعد که ما داریم | صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد

از سعی هوس بگذر بیدل که درین گلشن
گل تیر اگر خندد از پهلوی در خندد

گر جنونم ناله داری ندر بلبل میکند | شور محشر آشیان در سایه گل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست | هر قدر ریزم نم افسردگی گل میکند
انتظاری از استغنا نگاهی میکشیم | گر غبارم سرمه چشم تغافل میکند
منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب | اوج دارد آنقدر کز خود تنزل می کنند

۱۴۵

بر لب با خنده یکسر شکوه در دل بست
گاه بر خاشاک که بر موج می پیچد دلیست

هر قدر خون میخورد این شیشه قلقل میکند
حیله جوی زندگی چندین تحمل میکند

موج چون برهم خورد بیدل همین بحر است و بس
کم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

چشمی که برین جلوه نظر داشته باشد
ما را بادب گاه حضورت چه پیام است
ما و من وحدت گمان غیر دویی نیست
افسانهٔ هنگامهٔ اوهام سر رسید
ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری
ناکام فشردیم چو خون در رگ یاقوت

یا رب بچه جرأت قدم بر داشته باشد
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
این رشته محالست دو سر داشته باشد
شامی که ندارد چه سحر داشته باشد
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد
یک قطره طپیدن چه قدر داشته باشد
رنگی نه دمیدیم که بر داشته باشد

بیدل حلقهٔ سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

کیست از جهد با آن انجمن باز رسد
در خور غفلت دل دعوی بیداری نیست
خدا را ای شمع ز تشویش زبان آرایی
ما و من آیینه داری جهان رسواست

سرمه گردیم مگر تا بتو آواز رسد
همه محویم اگر آیینه پرواز رسد
که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد
بس آن عیب ندارد که بگفتار رسد

تو ز خود گردیده ای ... این خیانت از کسی
دست آغوش تشخص رحمت است ... این در بیک
این پیشگاه خجلت دستگاه فضل و کرامت
مغفرت پر بهانه جوست و کرم بخت التفات
خرابی عقده های غفلت بیک آه میت
نقاب دل آگاه می کشا پیوند بک خوب
در یک نفس باز کردن بر نگاه ... می آید
تا در عونت سری در پیش افکند آداب است
و تا سر کشی فال خمیدنی زند بحر ...

قد ... از غفلت نیستی ساحل ... از ...
... دل از تمیز ... می ...
گرده ... که ... است ...
گر دو ... ابد ... خیال ...
افسون ... است ... منزل ...
... گرد ... منزل ... وطن ...
نقش بیابان ... سودای وطن
... سفر ... صورت ...
دامنش ... سفر است ...
... بیت ... غربت و وطن

سر حبیب از نفس شمع عرق میریزد | یعنی آنست نوائی که بآن ساز رسد

دامن فرصت هرچیز که داری مگذار | ثمرهٔ اشک محالست بهم باز رسد

جز و آتش همه جا آینهٔ سوختن ست | آه از انجام غروری که بآغاز رسد

خاکساری اثر خون چرا نپسندد | عجز بر هرچه رسد سرمهٔ آواز رسد

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل
در سر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

بوالهوس از سنگ سر حفظ سخن میکند | در قفس حیا تنها یاد وطن میکند

نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت | هیچکس از برهنگی جامه کهن میکند

زخم تو انچه میکند با دل خستگان عشق | صبح نکردی با هوا گل بچمن میکند

منع عنان دلبران نیست بجهد عاشقان | بلبل اگر بخون طپد غنچه سمن میکند

سایهٔ دور از آفتاب منفعلم خود ست بس | طالب وصل او شدن عرض فن میکند

نیست دمیکه شانه وار در خم فکر زلف یار
بیدل سینه چاک هم سیر ختن میکند

بار غیرت سر مژگان بخمیدن نرسد | انچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

شرر کاغذ آوازهٔ صد پرواز است | صفحهٔ آتش زن اگر مشق پریدن نرسد

نشود حکم ازل منع بتدبیر کسی | بکمان فلک افسوس کشیدن نرسد

بی طلب دولت عالم همه سازست اینجا | حرص مشکل که بر بیخ طلبیدن نرسد

شرح چاک جگر از عالم تجرید جداست
آه اگر نامهٔ عاشق به رسیدن نرسد

هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است
ما برفتیم بجایی که رسیدن نرسد

مطلب بی ثباتان ز چمن عشرت دهر
هر چه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت بیدل
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

شب که یاد جلوه‌اش چشم خیالم آب داد
حیرت بیتابیم آیینه بر سیماب داد

در محبت خود گذاری هم بساحل بعده است
هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد

استقامت در مزاج عافیت خو کرده‌ام
رشتهٔ امید من نگسسته تا تاب داد

خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم
چشم وا کردم سرم در عالم اسباب داد

شش جهت امن از گرد تظلم بسته اند
هر در دل می برم از مطلب نایاب داد

ناتوانی لنگر و بند از فسون یاس من
رشتهٔ بی سازیست نتوان زحمت مضراب داد

گر همه در بزم خاک تیره باری داده‌اند
سایهٔ ابر از کف بخواهی دامن آب داد

یاس ناموس وفایم دل بدست آورده است
پیش خود باید جواب خاطر اسباب داد

بی طراوت بود بیدل گرچه باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

فال از داغ زدم دل چمن آیین آمد
ورق لاله بیک نقطه چه رنگین آمد

هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد

صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت / هر که شد محرم این آینه خودبین آمد
سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند / رستم از خویش ندانم که چه آیین آمد
خون من از خاک به سر آر به لب اشک بچشم / بی جمال تو چها بر من مسکین آمد
در خزان غوطه زن عرض بهاری دریاب / عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد
صبر کردیم به وصلی نرسیدیم افسوس / دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از صبح گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

بهر جا باغبان بی پا دستان تاک بفشانند / بگو از بهر ما هر یک دو پا مسواک بفشانند
دمی چون صبح میخواهم قفس بر دوش پروازی / چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاک بنشانند
بساز عافیت چون خاک تدبیری نمی‌یابم / ز خود بر خود نشستن شاید غبارم پاک بنشانند
صفای بادهٔ تحقیق اگر صیقل زند مینا / بروی چون نگه تا از آینه ادراک بنشانند
اگر چه جهت نوازش کرد از فکرش مشو ایمن / کمان چون تیر او در بر کشد بر خاک بنشانند
بشوخی مشکل است از طینتم رفع هوس بیدل / مگر آب از صفا گشتن بجای خاک بنشانند

ذرهٔ ما خورشید امکان جلوه حیرت زاده اند / جز بسر تو چشم اینجا هیچ کس نگشاده اند
پرسش احوال ما وقف خرام ناز تست / عاجزان چون سایه هر جا پا نهند افتاده اند
مطلب عشاق نافهمیده روشن میشود / در بر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند
بیدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن / این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند

۱۳۹

جلوهٔ او عالمی حیرت پرست وهم کرد
شمع سان داغ گداز اشک آمده سوختن

حسن کارست این آئینها بر سانده اند
هم به پای تار زبانشسته استاده اند

بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یک قلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

ای ساز بر دوش تو پیراهن کاغذ
کس نیست که بر خشکی طبیعت نه ستیزد
در نامهٔ بی مطلب ما جای رقم نیست
فریاد که در مکتب ما حاصل امکان
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم
بر فرصت هستی مفروشید تعین

تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ
گر آتش گر آب بود دشمن کاغذ
قاصد که نفس سوخته در بر کاغذ
یک نسخه بسر برد و بگرداندن کاغذ
چیدیم نم جبهه ز افسردن کاغذ
گر بکید و شر رچین بکشد دامن کاغذ

بیدل سر فواره ازین باغ هوا ییست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

غبار فرصت ازین کارگاه سست بگیر
بجاست با همه وحشت تعلق اوهام
بعالمیکه تو لی نار بیاست کو شتها
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق
ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست

که بر گشت سحر تا دهن گشود بشیر
بناله نیست میسر گسستن زنجیر
وگرنه نالهٔ عاشق نمیکند تقصیر
تا ب آتش ما قوت کرده اند خمیر
چه آب آئینه داریم خاک دامنگیر

درین چمن نفس میکشیم و میگذریم
بهر کمان بکمانخانه آرمیدن تیر

زبان فرصت دیدار سخت موهوم است
بسایه قطره نظاره میکند شبگیر

گر فهم اوج پرست اعتبار عنقا نیست
بیار سایه بال مگس کلاغ مگیر

نفس ز ازهی اوهام جرات آهنگ است
به رشته تا نرسد ناله عذر ما مپذیر

همین کشاکش اوهام با بقا نیست
فنا کجاست تو خواهی نمی خواه امیر

زساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل
بقدر جوهر آئینه شد بلند صفیر

در طلسم درواز نامیتوان بردن اثر
گرد ما چون صبح دارد درین جا یک جگر

زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت
موج آرامیده دارد چین دامان گهر

عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو
زین ره آخر سیر میدارد گر جمعیت هم

پیش ازین بار نتوان خفت تمکین کجاست
ای خرامت موج دارد اندکی آهسته تر

سایه گم گشته را خورشید میباید چراغ
قاصدی هم از تو می باید که گیرد خبر

عافیت مخمور شد با ساغر جرات زدیم
آشیان خمیازه گشت از نگاه بال و پر

بر نمیدارند زنگار از نگین آئینه
هر کرا ذوق تماشا پیش کلفت بیشتر

گر فلک بی اعتبارست گرد جا شکوه نیست
بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشکر

فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده است
مرهم ای غافل نمی ارزد بچندین درد سر

درد سودای تنزه از دماغ خود برآر
گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

[illegible]

در دکان وهم ظن بیدل قماش غیر نیست
جز فروشیهاست اینجا غیر ما از ما بخر

زین بحر یک دو آئینه دست شراب گیر
گر تشنهٔ چو آبله از خویش آب گیر

گنجینهٔ خیال بامید وا گذار
چون بال بیش اگر گذاری دو عالم شراب گیر

کیفیتی به نشاء عرفان نمیرسد
چشمی بخویش وا کن و جام شراب گیر

خاموشیست نظر بیقین باز کردن است
آئینه بضبط نفس چون حباب گیر

بیدردی از خباثت اعمال گندگیست
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

قاصد سواد نامهٔ عشاق نیستی
بردار خشت خاک از راه خواب گیر

از نسیه فیض نقد نبردست هیچکس
بیدل تو میخوری دل زاهد کباب گیر

خاک ما نامه ها بجانب یار
می نویسد ولی بخط غبار

نیش مز خیال نومیدیست
حسرتی خون کن بهار انگار

چون گهر کسب عجز آسان نیست
سر بکف گیر آبرو بردار

شاید آئینه بهار آید
تخم اشکی بیاد جلوه نگار

طائر گلشن قناعت ما
دانه دارد ز لبستن منقار

فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح
ای هوا مایه ات نفس بشمار

سخت نتوان گرفت دامن دهر

کو مطالب همت

خواص معنی مقام که خواص بر آید
تکلف الفاظ معنیا منظور نیست و عوام را
باوجود ایضاح بیان در فهم عبارت تنگ
معذور زرتبهٔ کلام تا بحقیقتش نقصان
نرسد طبع عوام را از بسط طلاق ...
پرتو آفتاب تا حبیب ...
طبیعت سایه ...
تحقیق کمال ... جلوه ...
نگاهان انجمن قصور طلبی است ...

بیدل از هرچه بگذری بگذار

ز جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور
سفال خویش غنیمت شمر که در ته ما
وجود عاریت آئینه دار تسلیم است
اگر بکوری غفلت فسرده مژگانت
ز ننگ ناهدی ما گذر امی برتو در طبع
اگر رهی بادب گاه دور دل میبرد
خلاف قاعدهٔ جهل فتنه انگیز است
مروت است نگهبان عاجزان ورنه
زیاد دورم دخبری ندارم ای ناصح
نمی بجلوه رساندم که دور توئی کشمد

جز اینقدر که جهان گیرست چندین شور
شکست چینی مو ریخت از سر فغفور
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
گشاده چشم بدان جز تبسم لب گور
بجز ریش دوشاخیکه نیست کم ز سبور
شکست شیشه با محتسب نکرد ضرور
حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور
کسی دیت ننماید طلب ز کشتن مور
دل شکسته همین ناله میکند معذور
نداشت آئینه عجز پیش ازین مقدور

ز سردمهری ایام دم مزن بیدل
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

چشم وا کردم بخویش اما بر آغوش شرار
داغ نیستم در اندیشه رفرفا
حیرت دیگر ندارد خجلت عریان تنی
کو دماغ الفت این و آن پرداختن

غوطه خوردم در دل خوابی فراموش شرار
منتظر من بودم و گفتند بر دوش شرار
میدمد پوشیدن چشم از بر دوش شرار
گرد داغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار

در عشق ز پرواز هوس آینه بگیر
هر چند رهت قطع شود بال ز سر گیر

سیماصلی ست انچه ز تحصیل جنون نیست
دستی که نیابی ز گریبان بکمر گیر

تا چند زبان گرم کند محفل لافت
ای شعله دمی با نفس سوخته در گیر

حیرت خبر از رشته آفاق ندارد
آئینه شو و هر چه عجیب است هنر گیر

آئینه اسرار دو عالم دل جمعیت
سر وقف گریبان کن و در بکمر گیر

خود داری اندیشه دیدار محال است
دل را بطپش آب کن آئینه بر گیر

در محفل هستی منشین محو اقامت
خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر

فرد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
ای شمع ز آتش پر پرواز ز سر گیر

امید نکوئی تو همان خاک نشین است
گو هر سر مویم ره صحرای دگر گیر

حرفی نه نوشتم که دل خون نشد انجا
از نامه ما بر پر طاوس خبر گیر

بیدل ره عشق است ز منزل اثری نیست
با آبله گر برسی مفت سفر گیر

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر
زبان رنگی تراش و در کف پائش حنا بنگر

ز حسرتخانه اسباب امکان گذشتن کن
درین ره تا ابد از خود در وا رو و در قفا بنگر

چه لازم پرده دار از حباب از هوش
گریبان چاکی صبح یانی من در قبا بنگر

بسانه رفتن بست آماده همچون شمع اجزاست — سر پای خود الفا فل بچشم نقش پا بنگر

حباب بی سر پایت بپا می افراز دریا — که ای غافل زبانی خویش یاد از نقش پا بنگر

نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را — ز رفتارش قیامت سیر و دور دل جدا بنگر

خرام سیل در ویرانه ها دارد تماشای — قیامت دستگاهی های این مژگان عصا بنگر

زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید — که عرض ما هر چه خواهی چین نگاه از خود برآ بنگر

سواد انتظار رجاه تا حشمت کند روشن — بعبرت استخوان سرمه با بال هما بنگر

بانصاف حیا تا پرده بر روی هوس بندی — با آن چشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

کدورت خیز اوهام اند ابنای جهان بیدل — دمی حاجت بداغ این عزیزان را صفا بنگر

دمیکه شعلهٔ حسن تو در شست خون جگر — چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر

سراغ صبح حیای عرض گم شده نیست — نموده اند مراد شکست رنگ اثر

طپش کدورتم از طبع منفعل پرورد — نمیرود بفشاندن غبار دامن تر

نداشت مائدهٔ عمر بی فنا مزه — نمک زدند کباب مرا ز خاکستر

گرفتم آنکه بخود واسی چه خواهی دید — چو عکس بر در آئینه احتیاج مبر

فروغ محفل بی آبرویی نیست هوا — بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر

درای قافلهٔ رنگ سخت خاموشی ست — خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر

زنیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است — خمار خواب مکش گر فگنده ای بستر

تظلم تو بجایی نمیرسد بیدل
درین بساط هوا بخیه زجیب مدر

سیر گلزاری که یارب در نظر دارد بهار
گر به طاوس دامن در کمر دارد بهار

موبمویم حسرت رحمت تبسم میکند
هر که گرد و بسملت بر من نظر دارد بهار

نیست و بار و باغ آشفتگان انجمن
آنقدر چیز نکیه بر من رنگ دارد بهار

ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
در جنون سر داده ما را این خبر دارد بهار

کهنه درس فطرتیم و آگهی سرمایگان
چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار

طائر حیرت چون بوی تو ازقید بیرهش نیز
از تو چشم آشنائی اینقدر دارد بهار

زندگی میباید اسباب طرب بهم ونیست
رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوت‌های وهم
شبنمستانست بیدل چشم تر دارد بهار

خیال زلف که واکرد آه در زنجیر
که عجز میکند و ناله جاه در زنجیر

نشانده ام بسر راه انتظار جنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

چه ممکنست ز سودای طره ات رستن
نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد
شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله ام از رحم ستم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

۱۵۶

تا کنم از هر بن مو رنگ مستی آشکار
جام مینا ایم درین میخانه یک طاوس وار

سوختن بیتابم آخر از کف افسوس من
دامن تر آتش خود می‌نبیند برگ چنار

غم نوای کو که از ما واکشد درد دلی
آب هم در ناله می‌آید بذوق کوهسار

دل بذوق وصل نقشی می‌نبندد بر روی آب
ای هوس آیینه اشکن سخت گیر است زنگار

سر متاب از خاک خشت دامن دیوانگی
شانه در کار دارد ریش خند روزگار

ای که هوشت نغمه از بال پری وا می‌کشد
بر شکست شیشه‌ها هم زبانی گوش دار

انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست
گر تو مردی این خیال هیچ از خاطر برآر

با تن آسائی ز ما کم فرصتان هیچ آن گذشت
برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار

از نفس با صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
رو نمود این خانه بیدل تا کجا گیرد غبار

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر
مژگان شکسته‌ام رگ خواب در نظر

ای جاده انتظار پری شیشه در
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

خون شد دل از تکلف اسباب زندگی
یک لفظ پوچ اینهمه اعراب در نظر

بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود
او هام در تخیل اسباب در نظر

گلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهند
گر باشدت رعایت آداب در نظر

آسوده‌ایم در کف خاکستر امید
بیدل گرست بستر سنجاب در نظر

تیغ بین سبقت بر دیار از جیب بیرون آورد سر
صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر

خاک آهنگ شهادت شو که در میدان عشق
نیست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر

از زبان بی نوائی شمع می آید بگوش
کاهی نقصان نیست اینجا عافیت دوبار سر

حاصل آشفتگیها نیز دام آشفتگی است
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

در جهان بی نیازی جز شهادت راه نیست
همچو شبنم کاش باشد یکسر بیدار سر

با کدامین آبرو گردن تیغ ان افراختن
شمع سان چندانکه مقدورت بود بردار سر

جوش بحر بی نیازی تشنه اسباب نیست
چون گهر بی گردن اینجا میشود دستار سر

اشک مژگانست بیدل ترک ساز انجمن
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

نرگسش وامی کند طومار استغنای ناز
یعنی از مژگان او قدری کشد بالای ناز

از غبارم میکشد دامن تماشا کردنیست
عاجز نهای نیاز بی نیاز نهای ناز

گرچه رنگ چشم شوخی برنمیدارد وصال
در عرق یکسر نگه می پرورد سیمای ناز

سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من
خم شد نها برده انداز گردن مینای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز من پر است
در بساط جلوه نتوان یافت خالی جای ناز

گر تظلم دامنت گیرد بدل خون کن نفس
با تغافل توام افتاده است تا پای ناز

چشم کوتا از فماش حیرت آگاهی کند
سخت نیرنگست بیدل صورت زیبای ناز

بی‌پرده است عیان اثر راز من هنوز — از خاک سید مد چو گلم پیرهن هنوز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است — دل سوخته غافلی ز رنگ پیرهن هنوز

ای محو چشم دعوی تمیز از دیت خطاست — یعنی ز بیضه نیست برون دم زدن هنوز

یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت — آئینه می‌دمد ز سراپای من هنوز

مرگم نکرد ایمن از آفات زندگی — جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز

از بینوائی من غفلت هوا پرست — در خون طپیده شوق نگشتم چمن هنوز

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازیم — مقصد کم است میرودم از خویشتن هنوز

پوچ است مغز بسبر این خاک بیدار مغز — چون شیشه زین کده مطلب نهان مغز

سختی کشند جرأت شهرستان روزگار — از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز

اسرار در طبیعت کم ظرف آفت است — از استخوان پسته برآرد دمار مغز

ذوق جفا ظرفیت خاصان نمی‌برد — چون پوست شکست شود آشکار مغز

راحت کند به سختی ایام نرم تو — از استخوان بجوش برآرد حصار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند — گردش نرفت از سر بی‌اعتبار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زندگی — نبود حباب قابل یک قطره دار مغز

بار سبو بسر خوشی باده می‌کشند — آتش بپوست زن چه بیاید بکار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من — دارم سری که گشته درو پنبه زار مغز

[illegible]

بیدل دماغ سوخته طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز

زین چمن عمریست گلچین تماشای توام
دود از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز

زندگی وصل است اما کو سر برگ تمیز
چون نفس صیدم بفتراکست میتازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عبرت سامان چین
منکه چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

سوختن از خامی خود شعلهٔ حسرت نبود
دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز

یکنفس عمریست از شور جنون خاکستری
چون نگه در سرمه ام می بالد آوازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند
نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک
میزند بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

هر کجا آئینهٔ ما گرد دارد زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد اینقدر سبز

جزو ما را مانع کیفیت کل بودن است
سنگ هم در سینه می غلطد چو کهسار سبز

کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان را کم شود چون بال زیر منقار سبز

صورت خاکیم دام اعتباری چیده ایم
ریشهٔ ما را دمیدن میکند ناچار سبز

زنگ می بندد بدولت چندان الغربت بجوش
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

عالمی را دستگاه مرگ غافل کرده است
سنگ دارد هر چه می بینی درین گلزار سبز

[illegible]

برق حسن خط از دل گرفت آئینه را
چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید

جلوه گرانیست گرد وکشته دیدار سبز
گرد آخر گرد خود گردید خم زنار سبز

آبروی مرد میدان با هنر جوشیده است
نیست از شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از جیب هزار آینه سر بر زده باز
هشدار که پرواز غبارت سبر باید
با تیره دلی کس نشود محرم هیشش
خون کرد دولت سعی فسردن چه جنون است
از خاک دمیدن ز بقا حرف ندارد

ای گل ز چه رنگ این همه یا غوز زده باز
در سینهٔ وهم است نمی پر زده باز
ای سر سجه چرا حلقه درین زده باز
جائیکه با آرایش بستر زده باز
ای گل ز گریبان که سر بر زده باز

بیدل چه خیالست درین راه بلغزی
اشک قدمی بر قطرهٔ تر زده باز

ای بیخودی بر آئینهٔ وهم زنگ ریز
شور شکست شیشه درین بزم قلقل است
روز و دو رو فاکده فقر صبر کن
ای جستجو اگر هوس آرمید نیست
آرامگاه وحشت رنگند غنچه ها
غارت سرشته نگه کافر تو ایم

یعنی غبار سن لب نام تنگ ریز
چندین بجام وهم شرابت بتنگ ریز
بر شیشه خانهٔ هوس خند سنگ ریز
ما را بجای آبله دریای سنگ ریز
خونم برآستانهٔ دلهای تنگ ریز
باد از غبار ما کن طرح فرنگ ریز

با وعده گاه خنجر نازت کشیده اند	خون فسرده که چگویم چه سنگ ریز

بیدل آل هستی موهوم ماست پس
این قطره ما همان بدهان نهنگ ریز

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس — همان به دوش هوا بسته گیر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده ست فرصت عیش — فشاندنی به پر انیست جز شمار نفس
هزار صبح درین باغ با حیرت بست — گشاده باش تو هم یکدو در کنار نفس
بعالمیکه من از دست زندگی و غم — نگردد و آتش افسرده ام دو چار نفس
غرور هستی ما را اگر انتقام بود — بس است اینکه غنیدیم زیر بار نفس
فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد — چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس

وله

کاروان باندارد از صوت جرس — صبح بر دوش شکست خویش می بندد نفس
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت — میکند صید هما در سایهٔ بال مگس
ننگ امکان از شکست رنگ می باشد کمال — ای ثمر کم فرصتی داری بکام خویش رس
بی غباری نیست هر جا شت خاک دیده ام — شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس
لذت دیدن نخست هم تماشا کردنیست — دل بذوق هیچ و خوشم که نتوان گفت بس
چون بآگاهی رسیدی گفتگوها محو کن — نیست منزل جز بیابان گرد آواز جرس

تا توانی صبر کن بیدل درین محنت سرا

چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد نفس

زندگی محو دم تکرار است بس | چون شرر یک جلوه یکبار است بس

از عدم جوشید صبح ای غافلان | عالم اینجا یک شب تار است بس

ای سرت چون شعله بر باد غرور | اینکه گردن میکشی دار است بس

کار با تدبیر نتوان پیش برد | هر که در کار است بیکار است بس

ولہ

هست منشور حوادث آمد و رفت نفس | کاروان موج وا رد از شکست خود جرس

خاکساران سپند آخر بدر زد سرکشان | غیر ساحل نیست بحر موج را فریاد رس

دستگاه مایه دون شعله شور شر است | خالی از فریاد دشوار است پرواز مگس

سخت دشوار است بیدل دم زدن در زیر آب | چون حباب آیینه را لازم بود پاس نفس

شوق شهرتها دلیل فطرت خام است بس | صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است بس

هر چه می‌بینی بساط آرای عرض حیرت است | این گلستان سر بسر یک نخل بادام است بس

بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع | صبح ایجادم همان گل کردن شام است بس

کاش از خجالت شرارم بر نمی آرد ز سنگ | سوختم از شمع آغازی که انجام است بس

هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق | جوهری حیرانی آیینه اوهام است بس

از نشان کعبهٔ مقصود واقف نیستم | اینقدر دانم که ساز راهش احرام است بس

از تعلق اینقدر وحشت بنای کلفتی
پختگی مغز سخن را باز میدارد ز جوش

اندکی از خود برآ عالم سراپم ست بس
تا خموشی نیست بیدل مدعا خام ست بس

محمد عبد الله در قریه ... ولهٔ ... لحظه

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش
که بوی چینی آنسوی سحر برد ست شبگیرش

نفس می بست بر عمر ابد بساز حباب من
بیک لب بت کشادن چشم آخر شدم زنجیرش

سر از سودای هستی آنقدر نتوان تهی کردن
که شست آن کار را یا رب بمعراج اب شمشیرش

ازین صحرای حیرت گرد نیرنگی که میبالد
که مژگان میپرد طاؤس وار از چشم نخچیرش

نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل
عرق گردآه آخر از خجالتهای تقصیرش

نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید
بااین تمکین اجه امکانست از دل بگذرد تیرش

مقطع

بچندین سعی بی بر و م که از خود رفته ام بیدل
رساند این شمع را از نقش پای خویش شبگیرش

آنرا که ز خود برد تمنای سراغش
چون اشک پر از رفتن دل گرد ایاغش

هر حیرت بابی که بشوخی علم افراشت
گردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحم ست بران خسته که از راه نداست
در گوشهٔ دل تیر نداند فراغش

فریاد که در گلشن ادره نتوان یافت
صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش

حیرت چمن هستی مخموری و هم
تمثال در آئینه شکست ست ایاغش

خاکستری از دود نفس بال فشان ست
آتش قفس فاخته دارد بسر باغش

در مملکت سایه خورشید عیان نیست
ازشیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید

ای بیخبر از ماتن یافت عمرش
دل آنهمه خون گشت که برده ایاغش

بیدل من فرسیکه زیکتائی الفت
خاکستر پروانه بود دود چراغش

دل ناکام تست چند خرمی اظهار باش
ساغر داری شکست رنگ را معمار باش

فیضها دارد سخن بر معنی باریک پیچ
گرد دل آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش

هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش

بی نیازیهای عشق آخر بهیچت می‌خرد
جنس موهومی بروزی بر سر بازار باش

هر قدر مژگان کشائی جلوه در آغوش تست
ای گاه مفت فرصت طالب دیدار باش

نقش پای رفتگان محو می‌آید بچشم
یعنی ای ماندهٔ در خمیازهٔ رفتار باش

سیر چشمی فی ره راهبر قناعت بود تست
پیش مردم اندک و در چشم خود بسیار باش

چند باید بود بی آهنگ تحریک نفس
ساز موهومی که ما داریم گوی تار باش

یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده هوشیار باش

آه زین جلوهٔ نقاب فروش
بحر در جیب حباب فروش

دل افسرده سنگ آه فناست
کاش خون گردد این حجاب فروش

چشم از نقش این و آن بربند
اعتبار جهان بخواب فروش

۱۶۵

ای شعورت خیال باغ جنون
زندگی از قماش راحت نیست
ذرهٔ مهر بی نشان جوئی

این کتانها بماهتاب فروش
تا نفس داری اضطراب فروش
هر کجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه حساب فروش

حیای پرده نه پسندید حسن از یکتایش
تبسم میزند اشب بعشق بیهکی چینی
حضور آفتاب از گرد عجز ذره می جنبد
محیط عشق بر تحریر آن قطره میگرید
برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد
چو صبح این جوهر کی گهر بار قفس دارم
باین هستی غبار اوستگاه رفع خجلت کن
مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه دارم
زبان در سحر می غلطد اسیران نگاهش را

پری تا فال شوخی زد عرق گردید بیتابیش
مبادا در خم ابرو نشاید تنگی جابش
به پستی تا برون آئی نگاهی کن ببالایش
که دهر از تنگ چشمی در رفتد و میکند جابش
نبود هم قطره وار آبرو شد هم بدریایش
پر افشانست تا پندار وارسید دنبدایش
بکام خس مگر از شعله بالد پاکشی هایش
که گر تنگی کند این خانه افتاد بصحرایش
صدا را هم رهائی نیست از زنجیر گان گیرایش

ندانم سایهٔ بخت نوای کیستی بیدل
مقیم روز بودن برنمی آید ز شبهایش

جواهر بحر زلاف سخا پشیمان باش
کرم کن و غرق انفعال احسان باش

دیوان بیدل

درین چمن همه‌ها خبرنگاه دیداریم
شرارکاغذم از دور منزلم خشک
بقدر بی سر و پاییست عرض همتها
ز فکر عقدهٔ دل چون گهر مشو غافل
چه ننگ و لق چه فخر کلاه غفلتیست
سراسر چمن دهر نرگستانست

که یک نفس بخود آتش زن چراغان باش
تو نیز یکمژه در قطار مژگان باش
بباده و کف خاکی خود سلیمان باش
دمی چو ناخن بی مو نماند دندان باش
بهر لباس که باشی زخویش عریان باش
تو نیز آئینه برتراش حیران باش

دلیل وحدتست از کثرت فسون بیدل
همین قدر بچشم جا شدی و جانان باش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش
بشوخی بر نمی آید دماغ نازکیتائی
تامل بر فضای حیرت دیدار می لرزد
جوانی تن زد و غافل کنون حیرت که پیریهم

در آتش سوختیم آبگینه ام میکند تنگش
من از حیرت فزودم صفر اعداد نیرنگش
که رنگم تا پرافشاند حیا میجوشد از رنگش
بگوش نقش پا ریزید نواهای خم چنگش

بحیرت رفته آئینه دهم خود دم بیدل
چه صورتها که نهفته است در گل گردش رنگش

نبرهم انکاهل ایکهم افتاده و ساغرش
از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند
چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلتیست

همچو گرد اسرمایه رنگست میگردد سرش
ناله گم کرده ام میجویم از خاکسترش
لغزش مژگان مبادا انفعال مسطرش

[illegible]

سعی آرامم حریف وحشت شرر نیست
دولت تیغ خطا کیشان بدان بی عبرتی
اضطرابی نیست جنبت ایجاد عیب دوستان

خواب من چون غنچه بر می آرد از بالین سرش
و عظمت آن شعله تا خاک کی شا باشد بسترش
مطلبی کن به پیش هر که میخوانی گرش

تیغ خوارست بیدل جادهٔ دست جنون
تا ز سر نگذشته نتواند گذشتن از سرش

ز بس بی نیازی خنده ها دارد گلستانش
نظر وا کرده ترک هوسها اقامت کن
بگردش نفس رنگ بهارست میا بازو
جنون آنرا دهی مژده چه پیراهن چه عریانی
کشاده دل گداز جوهر تدبیر میخواند
جهان هر چند در چشمت بیابان می نماید
ندانم واصل بزم یقین گرمی شود زاهد

شکست پا تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش
که شمع اینجا همان پا میکشد سعی از گریبانش
چه لازم آشنایانش کند وضع پریشانش
صدا تا یکدامن افشانده ست پیدا و پنهانش
گره با قیمت در کار گوهر تا هست دندانش
تو بیرون رنج چون اشک از فسردنهای مژگانش
هنوز از نسخه میلغزد و بصد جا پا پیمانش

چمن زار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه مے بندد بقدر باد پیکانش

جوانی دامن افشانست پیری هم زدن بالش
بدوشش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی
وداع ساز هستی کن که آنجا هر چه پیدا شد

گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
که نتواند چنین برداشتن از خاک حمالش
نفس گردید در آئینهٔ تحقیق تمثالش

نفس شکستهٔ ما وانماید رنگ وات | که هر کنجشک به دست عنقا دربالش
مزاج ناتوانی عشق چون آتش تنی دارد | که چون خاکستر بنیاد هستی نیست تمثالش

به هر گلگلی که پرواز ندا حوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش

صبای اینک اشتاقان قدم فهمیده نه سویش | که رنگم می برد گر میطپد گرد سر کویش
درین باغ اتفاق شبنم گل میکند دائم | نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش
ز بلفش بسته ام ال ز مضامینم چه میپرسی | دو عالم معنی باریک قربان سر مویش
نه خلوت یابیم نی انجمن سر ا میقید زانم | که هر جا سر برآرد شمع در پشت زانویش
شکست شیشهٔ من تا کجا فریاد بردارد | تغافل رفت تا جا گه بلند از چین ابروش
غبار آلود هستی گر همه بر آسمان تازد | چو ماه نو همان پهلو خورد عجز ست زانویش
حباب وحشت اشکم که چون بستید و پا گرد | بسر غلطیدن عین همه تن میبرد بویش
غبار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم | که گر سیر ز گل در خاطر افتد میکنم بویش

بوصل از ناتوانی با هجران میکشم بیدل
ندارم آن قدر جرات که چشمی وا کنم سویش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش | با رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم | آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش
منت اگر چشم غنا سیر توان کرد | زین بیش کسی نعمت الوان ننهد پیش

[illegible]

فرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن	تا کاسهٔ دریوزهٔ صحرا ننهد پیش
ما و نم اشکی و سجودی سر راهی	تسلیم و فاتحه بهر جا ننهد پیش

بیدل خم سر بند گریبان ندامت
آن دست که ما خدمت دلها ننهد پیش

متاع هستی ام هر چند بس انه بود نابودش	لبصد آتش قیامت میکنی گرواکنی دودش
توان از حیرتم جانم دو عالم نشئه بهبودش	نگاهی دیده ام امشب بلبهای می آلودش
ز سر تا پای من حسرت دیدار می کارد	با آن ذوقی که در آئینه باید برافزودش
بتقلید شکم ابر شوخی میکشد اما	ز بس کم مایگی آخر فشار سیه پر جودش
حبابی در تلاش آبرو ناکام می میرد	نمیدانند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش
در محفل سرا هیچکس پنهان نمی ماند	سیاهی خوی ردن هر شمع روشن میکند دودش

ولہ

ولی را که بخشند گداز آبرویش	چو شبنم زند غوطه در آبرویش
بجیبی که می بند احرام آستگنیش	فشارند بر زخم ما خاک کویش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن	گر آبست دارد تیمم وضویش
فلک خواهد از ناخرت داغ کردن	مجو مغز راحت ز تخم کدویش
بمیخانهٔ وهم تا چند باشی	حبابی که بند تری بر کدویش
خیان ناتوانم که بر دوش حیرت	من از خود روم گر کشد دل بسویش

برون کن خودت از همه اوست بیدل
همینش مدانش مخواهش مجویش

با هر که روم از خویش لسوداست ومعاش
از کلفت آئینهٔ عشاق حذر کن
سرگشتگی ذرهٔ خورشید عیانست
هر چند برون جستن ازین باغ محالست
عمری که ز جنبش سر رشته نه خندد

طوفان کنم از گرد رهم بو نمی صالش
هر سنگ که نه سیکند افسوس ملالش
ای غافل عالم نظری کن بجمالش
دامن بهوا می شکند سعی نهالش
مگذار که پامال کند گردش سالش

بیدل بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که بپرواز عیانست بهٔ بالش

بسیار وضع جهان دیدم از سحر کارش
باسمان قرهٔ من فرو نمی آید
رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست
ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه

برنگ غنچه نوشتم برات گلزارش
بلند ساختهٔ حیرتست دیوارش
کمند جاک قفس میکشد گرفتارش
نگاه عجز شکست مهر طومارش
شکستن پر رنگست سعی منقارش
سری ندارد اگر وا کنند دستارش
در آب خضر نشسته است گرد رفتارش
شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

انتخاب از نوشتن [illegible]

[illegible]

۱۷۱

اثبات غفلت ست و اطلاق بیدار
بحقیقت غنودن انجامش [illegible]
و همت اینجا با خرگان قدم لغزشی میبرد
نگاهی با سر منزل بیخبری آسوده است
دیدگاه آغوش ما خطی می افزود
بهمه جهت جوی غنوده بیش [illegible]
شغل یادش تکلفست و سا شود
[illegible] مغفرت جیبی که بجهت [illegible]
برداردتا سرمایهٔ تماشا [illegible] ندارد
رایگان و رشانه [illegible]

رہ جنون کدۂ دل گرفتۂ بیدل
بپا چو آبله نتوان نمود هموارش

چه لازم جوهر فراقی نماید پیکر تیغش
بس ست از موج خون بیگناهان جوهر تیغش

درین محفل که یکجا خواب فراموشست رخها
کجا پهلو نهد کس بنا شد بستر تیغش

چو دل در پیکر افسرده ام خونی منی باشد
بپر از آیدم رنگی اگر از نشتر تیغش

سجود بسملان گوئید ابرویش که سر دارد
سر سودای من هم باد قربان سر تیغش

کسند گرداز کدا این شوق خون تسلیم یارب
سراغ نقش پای برده ام با جوهر تیغش

درین میدان مشو منکر تلاش ناتوان را
مه نو هم سری آرد آخر از سر تیغش

بطبع زندگی بیدل نفس مهلت نمی خواهد
رموز بی نیامی روشن ست از پیکر تیغش

عمرها شد بی نصیبم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

زین چمن چندین تنک حیرانی تماشا کرده ام
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش

خواه دریا نقشبندم خواه شبنم گل کنم
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش

نه فلک را یک نفس می بند داند از نگاه
تا کجا ها بر فشاند شیفتم از چشم خویش

شوق دیدارم بهر آئینه طوفان کرده ام
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

غیر موی دیدن مرکز آرام نیست
میکشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت

همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

گرفته اشک ما دیده تا بدامان رقص
چنین که در دو ندانم بیاد دستان رقص

زخود تهی شو و شور جنون تماشا کن
بکام خود نکند شعلهٔ نیستان رقص

با عتماد نفس آنقدر چه می نازی
باشک صرفه نداری ز وحشی گان رقص

مگر بباده فروشی غبار ما ورنه
زخاک راه نیاید بهیچ عنوان رقص

باین ترانه صدای سپندمی بالد
که تا زخود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

۱۷۳

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته ام بخون غرض

نداشت ضبط نفس هیچ عافیت منظور
جهان تمام فلاطون شد از فسون غرض

حریف پیشهٔ ابرام بودن آسانست
حذر کنید ز فریاد بی ستون غرض

زبحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
پرست منفعل از کاسهٔ نگون غرض

سراغ انجمن کبریا زدل جستم
طپید گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته ام
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای بیخبر مسوز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

صبح از نفس بتکلیف برفشاند رفت
بینی درین ستمکده تنگست جای فیض

ای اثر کلفت ز دیدن غمت نیست — رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض

سهمت چه ممکن است کشد ننگ انتظار — ترسم ز گریه تا نکشی خونبهای فیض

حسن از سواد خط الفت نمی رود — لغزیده است در دل آیینه پای فیض

غم نیست در کمینگه ساز خموشیم — چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکند اینجا وداع دوست
بیدل بقدر نفس تو خاکست جای فیض

گشتیم از بدیت پا بها خشک تر محیط — کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

چون لغزش است خون فتنی فکر آزادی خطاست — آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان — نیست بر ناتوانی پیکر لاغر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار — گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط

قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر — صفحه داری شاید از طوفان این ساغر محیط

محرم او کیست گو خویش بیگر دیده باش — حلقه گرداب دارد بر برون در محیط

دستگاه هستی اسباب معنی باده نیست
بیدل ز چشم تر خود میکشد ساغر محیط

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع — سوختن نیست خیالیکه نهان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرایی هاست — در تماشای که پرواز دکان دارد شمع

سوختن مفت تماشا غره بابا رکنید — که فزوون بکمین خواب گران دارد شمع

صنعت حیرات عبرت نگهان هشیاریست
حلقهٔ چشمی ست که بر نوک سنان دارد شمع

خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلیست
بال در بستن منقار گمان دارد شمع

بی تمیزیست حیا حسن چو بر سر افتد
رنگ عرق دامن پرواز گمان دارد شمع

خم عشاق قیامتکدهٔ الفت اوست
در کمین ناوک دیگر ملکمان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گویم چه نشان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجدات سیاز رکوع
چون مه نو بر فلک رفتم پیر دارد رکوع

پیچ و تاب بی جبهه گسر گهر گردنده نیست
سجده انجامست جاوید آغاز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین میشود
تیغ هم خواهد نمازی شد پیر از رکوع

راست میسازم چو بنگ اعضا دند با دامان خاک
بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نیرنگست بیدل سجده با ساز رکوع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتواند نهفتن راز شمع

مدعای جستجو روشن نشد
پر بلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی صورت آغاز شمع

سعی خود را خود توانی کرده ایم
همسر خویش است پا انداز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست

۱۶۵

[illegible]

بی سخن پیداست بیدل از شمع

یارب از سر منزل جانان حبابان ندارد سراغ
دیده حیرانیست من بی دید و پا دل بیداغ

عبرت بیدست و پا پیمای شخصی هستم
هر کرا سوز دو نفس پیدا بدم گردید داغ

بی طپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس
ای اصل کار غافل زندگی واشگه دماغ

خفتن آباده بهار اشی کاهلی غفلت ببید
صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ

از تو هر فرگان زدن کم نشود هیچون تیع عمر
گر نداری ها دل لذا آئینه روشن کن چراغ

عمر باشد شیشه ام چون عمر دست از خرمی
بیدل از ناگریه میخواهد چه صحرا و چه باغ

عالم همه داغ ست ندارد اشد داغ
در لاله ستان نیست کسی اخبر داغ

داغ دل گردید اهل جنون نیست
در زیر سیاهیست هنوزم سحر داغ

عمریست بحیرت کده عجز مقیم
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

از ناله بیدرد بجائی نرسیدیم
چون دود به پیچیم کنون بر کمر داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم
دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

ما را ببلای سیهی کرد مقابل
تا رنگ شد سوز دل کیست آئینه گر داغ

در رنگ خوشست آئینه سوخته جانان
بیدل نکشی جامه ماتم ز بر داغ

سر زکه بجو دیم بخشد از بهار سراغ
بی شکستن رنگی رسیده است سراغ

بعالمیکه سخن داغ بی رواجیهاست
چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ

چه کوریست که خفاش طمطراق دلیل
بسیر خانهٔ خورشید برده اند چراغ

فضولی تو مقابل پسند یکتاییست
مبادا جلوهٔ تحقیق کس بآئینه داغ

گذشته است ز هستی غبار وحشت ما
ز رنگ رفته همان در عدم کنید چراغ

در آور و دل خون گشته جوش زن بیدل
نه باغ درخور جولان آرزوست نه داغ

تا نگیرد تپ پنهان بر طرف
بسکه اجزای ما چون موج دریا هر طرف

دل بصفا کرده باید بحسرت ساختن
کس نگوید سیت اینجا با کس دیگر طرف

شش جهت آئینهٔ تمثال عجز رشت را
بیشتر آئینه میگردد بروشنگر طرف

سایه اما هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست
ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع
کرد آدم گشتنت آخر نگاه خر طرف

قطره گوهر کدام افسون بمعنی خطاست
جمله دریاییم اگر این عقده باشد بر طرف

بیدل از بس شبهت جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده می بالد چو مژگان هر طرف

جاه آنست که بالد ز گهر شان صدف
بحر در قطرهٔ اینجا شده مهمان صدف

نیست در عالم بمطلب انساد و بی
دل صفا یافت همان دیدهٔ حیران صدف

ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ
نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

١٧٧

[illegible]

لبقا عنکده ام ره نبرد صحبت غیر | ضبط آغوش خودست الفت احسان صدف
اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست | ای گهر آب شو از کلفت احسان صدف
کام تقلید نعمت نبرد بهرهٔ ذوق | غیر ریزش نبود در خور دندان صدف
عرق شرم همان مهر لب اظهارست | بخیه دارد ز گره چاک گریبان صدف
ظرف بیتابی یکقطره ندارد این بحر | موج گوهر شو و تا می زمیدان صدف
به یتیمان چقدر سایه فگن خواهد بود | بدو دیوار نگون خانهٔ ویران صدف
صحبت مرده دلان سخت سر است ارد | آب گوهر همه قفس است بمیدان صدف

اشک شوخی ست بضبط قره گیرم بیدل
طفل جنونی بنشانم بدبستان صدف

ای ز عکست گشته آئینه جام مل بکف | خانه از زلف تو تعض یک چمن سنبل بکف
یاد رخسار تو سامان چراغان میکند | هر سر مویم کنون اندیشیدن گل بکف
قامت بی‌نشاط رفته را خمیازه است | چشم حیرانست اگر سیلاب ریزد بکف
حسن بی‌توجه نقاب از فکر عاشق غازه است | گل همان در غنچه کی دارد دل بلبل بکف
از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دل است | بوی گل باد سحر میرود کاکل بکف

نیست بیدل در نگاه خوبی مشتریان
شیشه ها را خبر نگون گردیدن از قلقل بکف

بر نخورد از بهار شگفتن کی گمان دارد عقیق | در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

اشارت

جای آن دارد که باشد تاب دندان طمع
لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است

نسبت دوری بلبل لبران دارد عقیق
آب یاری می‌زند بر ذوق تشنگان دارد عقیق

حرص جای غالب افتد بر جگر دندان فشار
اعتبار از جهان بی‌نسق افتاده است

در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
آب یاری می‌زند بر ذوق تشنگان دارد عقیق

نیست بیدل کلفت ایام بر دل خستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

گر جنون شد باعث تاثیر احساسش ز سنگ
بر سر مجنون کلاهی نباشد گو مباش

شیشه‌ها بشکسته با خوابت دوانش ز سنگ
عبرت دیگر بود همچون نگین دارانش ز سنگ

اعتبار آنکه بار دشمنی‌ها می‌کشد
سر فرو ناید چو نقش نگین

سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ
گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ

حسن جوش است یک قلم رنگ است بس
همچو گندم میکشد هر کس که در این آسیا

بو الفضولان چند میخواهند پیمانش ز سنگ
انقدر رنگیکه می‌آید در آوازنالش سنگ

شوق من بیدل در این کهسار افتاده
ناله دارم که بیالد نیستانش ز سنگ

گرم نومیدیست سر جوش شکست رنگ
ای صبح گرد محمل عجزیم چاره نیست

از خویش میرویم بخبر جوش شکست رنگ
باید نفس کشید بدوش شکست رنگ

مانند شمع نغمه در این عبرت انجمن
نالیده ایم لیک بدوش شکست رنگ

۱۷۹

غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار
شاید پیام بیخودی ما با ورسد

خجلت ثمار میوهٔ گوش شکست رنگ
حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت گامی درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
چاره ها چون زخم بی جا گریبان بستند
بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن
بی تبسم نیست با آن جوش شیرین لبش
ای خرد خمخانه بازی بجوش آورده

تا بکی بر زخم ما پاشد لب گویا نمک
گر بمجنون تا کجا ها ریخت در صحرا نمک
دیدهٔ بازست زخم صورت دنیا نمک
ما ندارایم سکه در کارست در هر جا نمک
باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است بیدل بر در دریا نمک

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل
گوهر دو جهان تشنهٔ دیدار نمیرد
مغرور مباشید که این یکدو نفس عمر
عمریست که در دور لبست نگاهت

گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
ای جان تغافل شکن شان تغافل
وارسته نگاهیست بزندان تغافل
یارب نگرد دیدهٔ مژگان تغافل

بیدل مژه بگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیدست که نقصان تغافل

زخم تیغی ز توجه داشته‌ام همچو هلال | ریشه داری نظری کاشته‌ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان به یک برگ گلی | از تبسم لب انباشته‌ام همچو هلال

عاقبت سرکشیم سجده فروشیها کرد | در دم تیغ سری داشته‌ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد | آسمان بر ذره برداشته‌ام همچو هلال

نشود عرض تکلف چهرهٔ عجز و نیاز | در بغل آینه بگذاشته‌ام همچو هلال

بیدل از نیستی پایم برکجا بست نمود
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

نوبهار آمد بامداد من بیمار گل | تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت | هر قدر بی پرده است آئینه کرد اظهار گل

ای شرر در سنگ تنگ آرزو گرداندگی | چشم وا کردن نمی‌ارزد باینقدار گل

در گلستانی که رنگ بو نمی‌ارزد بهم | عالمی را از تکلف گشت بط خار گل

در بهارم داغ شد آخر بجز بی‌باشی رنگ | ساغر بی باده یعنی بی جمال یار گل

از نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر | ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

اینقدر طوفان نوای حسرت دیدار نیست | گر شکست رنگ می‌بالد بصد منقار گل

نالهٔ ما بیخبر از شعله‌ها پرواز ساخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل | ظلم ست بعاشق چه بدادا چه تغافل

برد امن پاکت اثری نیست خوشم
آئینه دردیم چه عجز و چه رسائی
رو زرد و بفکر قد خم گشته فنائیم

شبنم ته دندان نگرفتست گل گل
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل
کردیم تماشای گذشتن سر گل

خجلت ثمر فرصت پرواز شراریم
بیدل بچه امید توان کرد توکل

عمریست چون گل میرم زین باغ حسرت در بغل
از رنگ دامن کم از بو گریبان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن دل ماتم سامان در بغل

مجنون ساز بلبلان لیلی ناز گلستان
من دارم جان آشیان طاوس نالان در بغل

کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن
چون شمع تا پای من دارد گریبان در بغل

چشمی اگر مالیده ام زین باغ بیرون چیده ام
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

خلقیست زین گرد هوس بینی دوافسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

ما کام دل حسرت کجا حاصل نشد زین ما سوا
عمریست میخواهد ترا زین خانه ویران در بغل

مسبا بیاید از لیلی نسیم شار رنگ عالم طرب
می در قدح ما کنج لب گل در گریبان در بغل

تنها نه خلق بیخبر در برج حس محمل میکشد
خورشید هم ما نیست نداد در گریبان در بغل

دارد زبانگاه حد تشویش حبل من مسد
زین کافرستان حسد بگریز ایمان در بغل

بیدل ندارد نیم ما از دستگاه عافیت
چشمیکه گریه بکند مش چون شمع مژگان در بغل

زمن عمریست میگردد جدا دل | ندانم تا که گردد آشنا دل

زخاک ما قدم فهمیده بردار | مبادا اشکنی در زیر پا دل

سراپا ناله میجوشیم چون شمع | طپش چون گرد گوهر عضو ما دل

ز اشک آه مشتاقان کمیر سید | هجوم بسملست از دیده تا دل

درین محفل کسی محتاج کس نیست | همیشه کار دل افتاده با دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار | نمیدانم نفس دامست یا دل

مزن ای بیخبر لاف محبت | مبادا آب ریزد از حیا دل

جمالت مقصد چشم ست گو چشم | غمت باب دلست اما کجا دل

بصورت بیدلیم اما بمعنی | بود چون اشک سر تا پا دل

فسردن بیدل از بیدادیم نیست
چو موج گوهرم قد زیر پا دل

تا بست ادب نامهٔ من در پر بسمل | پرواز گرفته است شکن در پر بسمل

شبگیر فنایم چقدر دشت سرائی | عمریست که داریم وطن در پر بسمل

فرصت همه سر افتاده آهنگ شرارم | طرز تو دمی گشت کفن در پر بسمل

ای شوق گرانست طپشهای محبت | سر تا قدم من بشکن در پر بسمل

ای راهروان منزل تحقیق بعید است | باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد

[illegible]

محوست غبار تو و من در بسمل

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل	چون چشم تو سر تا بقدم جای تغافل
عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم	از گوشهٔ چشم تو بصحرای تغافل
آن بسمل که در گوشهٔ چشم تو مقیم است	دنباله دوان داشت به پهنای تغافل
از حسن درین بزم امید نگهی نیست	ای سینه خون شو تماشای تغافل
در کارگه هستی موهوم ندیدیم	نقشی که توان بست بدیبای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نهٔ محرم ایمای تغافل

گر کند طاوس سیرت خانهٔ اسباب گل	دستگاه رنگ و بید همان در جوش آب گل
بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت بوده‌اند	در چمن هر کس اگر آید بروی گل
موی چینی گر بسامان سفیدی میرسد	شام ما هم میتواند چیدن از مهتاب گل
فیض خاموشی بیاد لب گشودن ناید	ای ز خود غافل تو بین در غنچه دارد آب گل
آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش	از طراوت خار دارد در رهٔ سیلاب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت	آتشی در طبع رنگ است و نمی دارد تاب گل

عمرها شد شوخی طرز خرامی دیده ام
میکند از چشم من بیدل هما سیلاب گل

ای نقش خرامت همه جا چون سر ما گل	در راه تو صد رنگ جبین ریخته با گل

[illegible]

گلشن چه قدر حیرت دیدار تو دارد
در شیشهٔ نیرنگ شکستست صدا گل

عالم همه یک بست کشا دشره دارد
آهسته تو اینجا بیرا ز حسرت ما گل

سیر چمن بیخودی آرایش رنگست
گر میروی از خویشتن در رنگ رسا گل

بیدل سر احرام تماشاے که دارد
آهسته گرفته است بصد دست عصا گل

همچو شمع از خویشتن وا ندارد وحشت سر ترم
بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آید سرم

واعظ هنگامهٔ این عبرت تا بادم پای خود شمع
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم

وحشت آفاق در گره سحر خوابیده است
میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم

تا بکی بنشینم بچشم بسته داغ سوختن
همچو اخگر گلشن مژگان کند خاکسترم

نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
اینقدر دانم که چون فریاد بیرون درم

هستی من عدم می خندد از بیجا صلی
خاک اثر گردش تکیهاهای گوهرم

هستی طاوس هم با صد قدح مخمور ماند
ظلمت من نمیدارد چراغان سرم

دعوی دل دارم دل نیست در ضبط نفس
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم

سیر گلشن کیست تا دامان گل گیرد هوس
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

کاش بیدل بیش از آهنگ تلاش بیخودی
خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد ترم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم
خیالی در قفس خون میکنم طرح چمن دارم

درین صحرا ز بس فرش است اجزای شهید من
غباری هم گر از خود چشم پوشد بی کفن دارم

اگر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل
تو بر آیینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

نفس یک دو دو رنگم باین ساز است آهنگم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم

ز اسبابم هوائی نیست جز مژگان بهم بستن
درین محفل بخندیدن چو شمع یک دامن زدن دارم

بهار افسردگی بیدل مباش از ناله ام غافل
که من برقی بجان عالم همین آتش فگن دارم

تحیر آینهٔ عالم مثال خودم
بهار گردش رنگست پایمال خودم

ز حسن آفت بی اسم پیشوائی حرص
که من طراوت لب خشکی سفال خودم

بهر چه می نگرم بی آرزو تقاضا نیست
چو احتیاج سراپا لب سؤال خودم

بهار رنگم و کس محرم تماشا نیست
بصید خیال یقین شد که من اخ دم

دماغ ساز نمود است ضعیف پیکر من
خم اشارت ابروی چون هلال خودم

بحیرت آینه ام بی نیاز هستی بود
تو جلوه کردی و گشتی من بحال خودم

درین الم کده بیدل چه مجلس آرای است
چو شمع سوختهٔ عرق تهمت انفعال خودم

چشم تو شد پیم برما و من استغنا زدیم
از قره برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون تهذیب
انتخابی بود امید گزین اجزا زدیم

هیچ آشوبی بدرد غفلت افسرده نیست
شد قیامت آشکار آندم که بر خود پا زدیم

حیرت اسباب بی نیازی مداشت
دل تغافل شعله افروخت بر نیازدیم

بیشتر ز آشوب کثرت جلوهٔ وحدت بهم بوده است
یاد آن موجیکه در تعمیر اش بنیاد زدیم

ای تماشا نسخه اندر توهم کن که ما
مسطر بر صفحهٔ موج به عنقا زدیم

شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه در دیدهٔ مینا زدیم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم
طاوس پرافشان چمن از فنائیم

شوخی سر برگ چمن آرائی او نیست
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیائیم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
از دیدن ما چشم تو بند بد صدائیم

واماندهٔ عجزیم سر برگ طلب کو
چون آبله پا همه تن آبله پائیم

بی سعی جنون ره بمقصد نتوان برد
مگذار که چون آبله از پوست برآئیم

بیرون ز سعادت چقدر سر خوش نازست
عالم قفس ظلمت پامال همائیم

آئینهٔ اسرار غنا پردهٔ خاک است
با سرمه نگشتیم سحر آواز گدائیم

گوساز نگاهی بیک سیر گریبان
دلدار نقابیکه ندارد بکشائیم

فرداست که یکتائی ما نیز حنا بست
امروز که در سجده دوتائیم دوتائیم

بیدل بتکلف اثر صرف نفس کن
عمر است تهی کاسه تر از دست قفائیم

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم
بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم

نمیخواهم نفس سازست دل ممنون جا باشد
هوا تا صاف میگردد غبار خویش میسوزم

بسیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من — که هر جا میشود چشم تماشا خویش میسوزم
نه نور خلوتم نی ساز محفل شعلهٔ شوقم — بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم
هوای عالم غفلت تمیزی شعله دارد — که در آغوش خود وز غبار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده برگوشم مزن بیدل
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه‌ام — سوختن خرمن کند از حاصل دانه‌ام
ذوق حیرت شاهی‌ها دل هما منظور نیست — کم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه‌ام
رفته‌ام عمریست زین محفل بیاد جلوهٔ — گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد — از دو عالم برد بیرون تنگی این خانه‌ام
مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست — همچو مور از ریشه بر هم سر برآرد دانه‌ام
بسکه بر هم میزنی مجبوبها این اجزا ای من — چون دم شمشیر مژگان سر به سر دندانه‌ام
زخم ایجادیم از تدبیر ما آسوده باش — در شکستن گشت کم چون موی شانه‌ام

زخم بودم در سکبر وحی نداوم میرسید
سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانه‌ام

جوهر یاقلم موجست شوق بیخودی جوشم — تمنای کنار می‌برم طوفان در آغوشم
قبای همتم مشکل که باشد اطلس گردون — دو عالم میشود گر دعدم تا چشم میپوشم
بحیرت بسکه جوشیدم نگه افسر مژگان شد — من آن آئینه‌ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

نفس عمری طپیده مدعا دل نشد رفتن
کمند صید نازم هر قدر از خود پران آیم
برنگ ناتوانی در خیال همتر کن جستی
به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن

چراغی داشتم بی بسط طبیها کرد خاموشم
برنگ شمع رنگ رفته ام میداد آغوشم
که چون تار نظر آواز نتوان برد گوشم
درامی محمل شوقم کجا شد دلکی بنجر و شم

شکستن اینقدر رها نیست در رنگ خزان بیدل
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

باز دل مست نغمه الیست که من میدانم
چشم واکردم و طوفان قیامت دیدم
حیرتم سوخت چو از دفتر عنقا کی او
طلب پاس طپیدن هوس عشق و وفا ست
دل زکوئیت چه حیا قدم بردارد

آن نوا نیز زجا لیست که من میدانم
زندگی روز جزا لیست که من میدانم
نسخه نشو و نمائیست که من میدانم
کار دل نام وفا لیست که من میدانم
آخر این آبله پائیست که من میدانم

بود عمری ببزم دلبر و نکشود نقاب
بیدل این نیز نوا لیست که من میدانم

برنگ خامه زبس ناتوانی اجزایم
درین محیط مقیم تغافلم چو حباب
هزار رنگ زمن بر فشان نگست

ببود نقره فرسوده شد سراپایم
مباد چشم گشودن کند تهی جایم
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل

[illegible]

۱۸۹

و مصدر حقائق موجودات کلی و
جزوی معین گردانیده فی الحقیقت
حقیقت سخن ست و رغبت وارد
داشتال و ابتهاج که عناصر ظهور کیفیات
اوست و دائره لا یزال در هم
باعتبارے خاص شیوه‌هائے تعینش
بانوار هویت مطلق [illegible]
[illegible]

فشانده است جنون در عذار یک جایم

دوش گستاخ بنظارهٔ جانان رفتم — آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

سر بسر انجمن آمد و رفت سحرست — یک نفس مانده صد زخم نمایان رفتم

بی نشانی اثرم آئینه بوی گلم — رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید — که بطوفان قدم آبله پایان رفتم

چقدر کاغذ آتش زده ام داغ تو داشت — که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دل سحرم بوی گلی می آورد — رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

نگه دیدهٔ قربانیم از شوق مپرس — سیر آن جلوه نهی داشت که پنهان رفتم

جرات ما نه پسندید طواف چمنت — حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت نشو و نمایم ز عدم یاد آمد — رنگ گردیدهٔ از چهرهٔ امکان رفتم

پای بر آبله شد دست تأسف بیدل — بسکه از وادی امید نشینان رفتم

در تجرد تهمت دیگر بدوری میزنم — غیر من تاری نبود همچون نگه پیراهنم

در دبستان تامل هیچ خط شرمنده گرد — معنی موهوم یعنی دل به نیا بستنم

با تو گویم ور نگوید کیست تا باور کند — آن پری رو شیکه من دیوانهٔ او میشنم

قید انفسگاه دل اجازهٔ آن یا نتوفتن — عمرها شد چون نفس در آشیان پر میزنم

دود کرد عجزم اما در شهادتگاه شوق — تیغ او هر دو بکیر از رگ بود با گردنم

سوی نیرنگ نفس هم دم پیامم می برد — میرسد گردم بمنزل بیشتر از رفتنم

[illegible]

رفت آن فرصت که ساز شوق شد آهنگ خود
از سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش

چون سپند از سرمه گیر اکنون سراغ شیونم
رفته ام جائیکه نتوانی بیاد آوردنم

بیدل از بس مانده ام چون کوه زیر بار خود
ناله جائے گرد دستے گرد و بلند از دامنم

سودیم سراپا و بپائے نرسیدیم
از خویش گذشتیم بجائی نرسیدیم

آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز
گشتیم غبار و بهوائے نرسیدیم

افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت
دیدیم به تعبیر فنائے نرسیدیم

مطلب نفس همه شد از درد طپیدن
فریاد که آخر بصدائے نرسیدیم

شبنم همه آب شده از کمنظری اینجا
ما هرزه نگاهان بجائی نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر قافله تنگ
رفتیم بجائیکه بجائے نرسیدیم

تحریک نقابی گر شود مائل بر انگشتم
ز پیچیدن جهانی رشته می بندد بر انگشتم

میرسید از عرق پیمائی حسن فنا کیشش
اشارت گر کنم از دور سنگ دو دو بر انگشتم

بسیم زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد
گلوی حرص می افشارد انگشتر بر انگشتم

نبندد نم چو گل در آستین اش میدهد از کوی یاس
که حاتم هم قدح کج کرده می آید بر انگشتم

چو ماه نو آن هستی شکست امشب کلاه من
که فریاد دست چون منقار بلبل در سر انگشتم

بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل
که در دست ضعیفیها به جسم لاغر انگشتم

ببین بشانهٔ مپرس از ترانه که ندارم | توان بدیدن شنیدن فسانه که ندارم
بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل | تنا ورم بامید کرانه که ندارم
بچاره سازی وهم تعلقم مجبور | اگر جنون زند آتش بخانه که ندارم
دگر چه پیش توان برد داد کم نگارش | بغیر آینه بودن بهانه که ندارم
فغان که نبست بعالم بغیر شعلهٔ طپیدن | بشبنمی که نمود آشیانه که ندارم

ز پاس بیدل ما گل نکرد شوخی آبی
نفس چه رشته دواند ز دانه که ندارم

صبحی که با دماغ تمنا رسانده ایم | چون شمع بوسه فره تا پا رسانده ایم
گل سکینه شعلهٔ خاکستر آشیان | بال شکسته که بعنقا رسانده ایم
ترک طلب بعمر طبیعی مقابل ست | آئینهٔ نفس بمسیحا رسانده ایم
آئینهٔ جهان کدورت لطافت ست | نفت پری ز شیشه بخارا رسانده ایم
طاوس ما بهار چراغان حیرت ست | آئینه خانه تماشا رسانده ایم
از بس تنک فضاست درد دیم چون گهر | یکقطره اشک بهمه عضا رسانده ایم
گر هستیت شکسته دو عالم بسینه کرد | ماهم دلی به پهلوی مینا رسانده ایم
در هر دماغ فطرت ما گرد می کند | هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم
شوقت فزود قطرهٔ ما را گهر گرفت | اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم

بیدل ز سحرکاری ما صد امل بپرس

امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

هر خط نارست از شب رخنهای سینه ام | جوهر تیغی که گل کرد است چون دو سینه ام

مدعی گو جمع دار دل ز داغ انتقام | روشن است از آتش یاقوت دود سینه ام

بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتها بهم | راز دل تمثال می بندد بچین سینه ام

خرقهٔ ناموس سعی ای کشید از احتیاط | بخیه ها بر روی من افتاد لیک از سینه ام

تا کجا از خود برایم جوهر تیغم گداخت | بر هوا بسته است تشویش نفسها سینه ام

بیدل از افسردگیها چشم آخر بخیه ریخت

ابر نیسانی برآمد خرقهٔ پشمینه ام

خلق را نسبت بیگانگی هست بهم | که بصد عقدهٔ فا دل نتوان بست بهم

دهر تا چند با صلاح طبائع کوشد | بزم یک شیشهٔ می این همه بدمست بهم

وحشت وصلتم از فکر سراغم بگذر | بغبارم نرسی تا نزنی دست بهم

آن سپندم که بیک شعله پرافشانی شوق | نغمه ساز من ازین بزم برون جست بهم

جگر از کلفت نومیدی اشکم چون شد | که بر انداز قطره با زنه پیوست بهم

سینهٔ صافان نفس حسرت دل تشمیرند | چرخ کم دید در آئینه که شکست بهم

آبرو میطلبی ترک طمع کن بیدل

کاین دو تمثال بیک خانه نشست بهم

وحشتی کو همه با داغ دل غوغا کنم | نغمه ساز دو عالم را صدای یا کنم

حیرت آرام وصلت فرصت یادی نداد
ناختی در پنجهٔ طاقت نمی یابم چو شمع

هر سر مویم درین وادی برای از رفته است
شوخی امواج آغوش وداع گوهر است

کلفت امروز هر چند آنقدر نایاب نیست
بیدماغی آنقدر سامان کس هرگز مباد

در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است

گر بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
میزنم آتش بخود تا رفع خار پا کنم

ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم

لیک کو رنگی که بر گردانم و فردا کنم
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

تا بکی بینم پر طاؤس تماشا کنم

بیدل از گردون نصیب من همان لب بستگی است
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

شب گردش چشمی قدحی داد بخوابم
امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم

بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت
هر مشق گذارست برات می نابم

پیمانهٔ عجزم من موهوم بضاعت
چندانکه بقا صد نتوان داد جوابم

از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند
چون آینه بستند ندانم بچه آبم

تا دم زده ام ساز ترحیا همه خشکست
آب تنگی باخته بر روی حبابم

واداشت ز فکر عدمم شبههٔ هستی
آه از غم انکار که نبود درضوابم

واکردن چشم اینقدرم دده دله دارد
بیدل بهمین صفر فزو دست حسابم

نشوی مردهٔ تن [illegible]
آسانی پر زنی کی پردهٔ توکن [illegible] نیست
[illegible]

کام از جهان گرفتم ناکام شدم
آغاز چیست محرم انجام هم شدم

گوش جهان قلمرو اقبال ناله است
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم

آخر در انتظار تو داغم بباد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

صد لغزش ضعیف ز خاکم بدوش گشت
چون اشک تا مسافر یک گام هم شدم

باید حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود
زین یک نفس بگردن ایام هم شدم

خجل دلیل شهرت عنقا کسی مباد
چیزی نشان ندادم بدنام هم شدم

بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست همدم آرام هم شدم

در گلستانیکه محو آن گل خوش رو شدم
چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسو شدم

در چه فکر افتاده ام یارب بسند بلال
تا سری پیدا کنم اول خم ابرو شدم

نشاء آزادی من اینقدر ساغر نداشت
گردش رنگی بعرض شوخی جادو شدم

کاش اوج عزتم با نقش پا مشید بلی
آسمان گل کرده ام با جاهلی یکسو شدم

ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس
تا فنا رنگ اشارت بست من ابرو شدم

وحشتم آخر نزد انگاه دلتنگی نماند
خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم

کاش تنهائی من بیدل برد انتظار
نیست پیغامی باین گیسو که من هم شدم

بردن دل تهمت آن یا رنگ جولانم
چو رنگ قطره خون فته است میدانم

زهر تصرف وحشت که چون طاؤس	بجوش آئینه خفتن نگه حیرانم

تحیر طپشم برق ناله ام داغشم	چو درد عشق بچیندین لباس عریانم

حباب کسوت تم از دستگاه عجز مپرس	هواست همنفس تکمهٔ گریبانم

نداشت حاتم دیگر نگین عافیتی	بروی آبله کنند نام جولانم

چو صبح از همه پرواز از فلک گذرد	چه ممکن است برون قفس پر افشانم

هزار رنگ چو طاؤس سوختم اما	نگرد شعله زنی روغن چراغانم

تامل از گره هستیم گشود عدم	نگه بخاک فگند از فشار مژگانم

دماغ نشئهٔ تحقیق اگر رسا گردد	برون ز خویش دم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام بیدل
بغیر نالهٔ نی نیست در نیستانم

در جنون گر بگسلد پیمان فرمان ناله ام	بعد ازین در بند فلک گوی چوگان ناله ام

دوش گرد بادم فلک افتاد دشت کاروان	گر تامل محرم معنیست من آن ناله ام

چون سپندم نیست گستر لب ز خاموشی	سر گشتم تا به بند چشم باران ناله ام

گرد از عالم پر پرواز عنقا هم گذشت	تا کجا خواهد رساند اینچنانه ویران ناله ام

دیده در دا آلوده محرومی بیدار نیست	گر شکست شاخ هیچو شد ز مژگان ناله ام

فرده آهی رسیده گر طپید خون شدم	من شدم خاکستری بر چیده دامان ناله ام

بیدل از عجزم زبان مدعا فهمیده نیست

بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله ام

سطری اگر ز وضع جهانها نوشته ایم — گردانده ایم رنگ چلیپا نوشته ایم

منشور تاج اگر بسر و گل نهاده ایم — ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس — نظاره بلوح تماشا نوشته ایم

معنی سواد نامهٔ اشک چکیده کیست — غم نامه ها بخون تمنا نوشته ایم

قاصد چو رنگ دید نی یا بسو ماندید — معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام صوت — چون نامه سجده ایست که هر جا نوشته ایم

دستی اگر بلند کند بر همین بس است — تا روز شب شود چه دعاها نوشته ایم

مشفق خیال نامه بجایی نمیرسد — ای بیخود آن همه رقها نوشته ایم

در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است — خواهی بخوان که جلوهٔ ما ما نوشته ایم

بیدل مال هم کسی اعتبار ما — پیش از فنا ز نقش کف پا نوشته ایم

بال آزادی برافشاندم قفس پیدا شدم — خواستم ناز پری انشا کنم مینا شدم

عرصهٔ آزادی جوش غبارم تنگ بود — بر سر خود دامنی افشاندم صحرا شدم

شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت — هر قدر از پیکرم گریه شد مینا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی — رفتم امروز آن قدر از خود که فردا شدم

نقد عمرم آخر از جیب نیازیها کشید — احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

خامشی هایم جهانی را بسوز دل گرفت | آخر از ضبط نفس صبح قیامت واشدم

نسخهٔ آزادیم خجلت کش شیرازه بود | از چکیدنها ورق گردانده اجزا شدم

کثرت بسیار در اثبات وحدت گشت صرف | عالمی را جمع کردم تا بقدر یکتا شدم

حیرتم بیدل زمین گیری تامل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشانده ام عنقا شدم

ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم | جنون گر گنم ای شهریار هوش معذورم

مکش ای ناله دامانم بگیر ای غم گریبانم | سرشک محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

همان بهتر که خاکستر شوم در دیدهٔ عبرت | نقاب آبروی بر ندارد خون مقصورم

سجود دست تا هستی ست آخر بر جبین من | چسان سر تا بم از حکم خمیدن دوش مزدورم

بجود پیچیده میبالم نفس در دیده ناام | دو دیدنها بیجا ام چکیدنهای ناصورم

نه داغ اخگرم مشکل که بردارد سیاهی را | دمد چون مردمک هر چند یا غولهٔ نورم

نه اندوه دنیا غم اندیشم نه عقبی در هیچ باشم | مقیم حسرت خویشم پس از این کوچها دورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل
بنای حسرتی در عالم امید معذورم

خلوت پرست گوشهٔ حیرانی خودیم | یعنی نگاه دیدهٔ قربانی خودیم

موگشته ایم نقش خیال تو مشق ماست | حیران صفت قلم کش نایابی خودیم

چون آزما بهزار آب شسته ایم | آئینهٔ خجالت عریانی خودیم

خاک افسرده غباری جاوید می کشد
آئینهٔ تو نقشبند امتیاز نیست
گوهر خمار بستهٔ بالین نمیکشد
مارا ز تیره بختی ما میتوان شناخت
بر هر ذره بوده چشم کشودن زمین بساط
هر منبر نسیم هیچ بجائے نمی رسیم
دیوار رنگ منع رنگ بهار زخزان نیست

عمریست پایمال تن آسانی خودیم
محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم
سر در کنار زانوی غلطانی خودیم
چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم
چون شمع جمله اشک پشیمانی خودیم
وامانده پای وحشت و مژگانی خودیم
انجام فطرتان همه حیرانی خودیم

بیدل بجلوه گاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم

رفتم از خویش و ببزم جلوه اش لنگر زدم
خود گداز بهار نسیم فسرده دیدار بود
شبنم من باند زیر خلوت طبع امید
بیتو یکدم قصر راحت بر دم چون سپند
پای تا سر نشأه ام از فیض ناکامی بهار
آسمان بی فضا عبرت سازیک بستر بداشت
غافل از معنی جهانی از عبارت باز داشت

شیشهٔ رنگ شکستم تا پری ساغر زدم
سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم
از خجالت نقش آبی داشتم گستر زدم
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم
چون مه نو تکیه بر پهلوی لاغر زدم
منهم از نامحرمی بانگی در در زدم

بیدل از افسردگان جز تخم تدبیر نیست

دوری حق شناس از باطل ... آسمان دیگر
و زمین دیگرست ... عالم شکل دیگر
یقین دیگرست ... در چار سوی
کیفیات ظهور که هر وجودی را از افزودن
با حقیقت خود سود ... ست
و معامله ایست و صدائی با هم
زیانکاری نقد احساس ... معامله
نفع ست ... سود

گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

من درین بحر نه کشتی نه کدو می آرم
چون حباب از بر خود جامهٔ فردی آرم

شرم می آیدم از طوق ز هیچم مپرس
عرقی چند با حرام وضو می آرم

عمرها شد چو سحر میدهم از یاس بباد
جیب چاکی که بامید رفو می آرم

تشنه کامی گهر قلزم بیقدری نیست
آبرویی که ندارم بسبو می آرم

نخل شمعم که بگل کردن رنگ نمد زگداز
میشوم آب نگاهی بنمو می آرم

چه قدر گردن تسلیم وفا باریکیست
پیش تیغت سر خود بر سر مو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که بتو می آرم

بحسرت سوخت پروازم فسردن کرد پامالم
بزیر آسمان بیضه چون شد شوخی بالم

ز وضع خامشم حسرت بیداری جوشد
ادب سازم نفس میکشم و آئینه می بالم

نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم مانی
غبارم در شکست رنگ دارد گردش حالم

برنگ آب میگردم ز شرم خود نماییها
که سیلابی کند در خانهٔ آئینه تمثالم

چه سازم چون نفس غیر از طپش صورت نمی بندد
چه امکانست آسودن دل افتاده دست نبالم

چو گل تا زین چمن رو دو رهی کام ساغرم خندد
بزیر خاک باید رنگها گرداند یکسالم

خمار وصل خرسندی بجوش آهی گیتا گرم
اسیری عشق بیدردی نمالی ای کی تا نالم

ندارد از تو ام آگاهیم گل میکند بیدل

چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم میمالم

تا بدریوزهٔ راحت طلبیدن رفتم | مژه گشتم سر موی بخمیدن رفتم

چون سحر همت فلک سعی قی کرد | تا کجا پای یک آه کشیدن رفتم

حیرت از وحشتم آئینهٔ دیدار تو ریخت | اینقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم

یاس حیرت حال گهرم می خندد | قطرهٔ داشتم از یاد چکیدن رفتم

نبض چندم شرر کاغذ آتش زده است | یک مژه راه بصد چشم پریدن رفتم

یاس هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست | تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل
اشک راهست اگر من بدویدن رفتم

بهوس چمن پر طاوس چه پنهادارم | داغ صد رنگ خیالم چقدر پردارم

معنی سوی بیان تیغ خیالم بشگافت | عمرها همچو صدا در گره این تارم

چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست | گلشن این برق حیا آب کند یکبارم

از تنک مایه گی طاقت اظهار مپرس | اشکم اما نفتاده است بمژگان کارم

عشق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد | سیل پرورده تر دستی این معمارم

زین ندامت کده چو موج گهر مینالم | آنقدر سودن دستی که کند هموارم

مرکز همت من خانهٔ خورشید عنایت | پستی سایه نگیرد در این دیوارم

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو | نتوان کرد بافسون نگه بیدارم

عالم از جوهر بیقدری من غافل نیست
بیدل از گرد کساد آئینهٔ بازارم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغز بکیش آرم برون استخوان دارم

چه خواهم خرج دل صدپاره ترک یا حذر کردن
غم او میهمان من همین یکپاره نان دارم

سر کار شفق تا آفتاب آخر چه انجامد
تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم

بلند افتاده قصر نیستی را نیست پایانی
کز من چندانکه بر می آیم از خود نردبان دارم

برنگ گردباد از خاکساری میکشم جامی
که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم

گهی با یاس در جنگم گه از امید دل تنگم
خیال عالم رنگم نه این دارم نه آن دارم

بآن بی سامان اگر باشد عرق پیمای خجلت
ز خاکم تا غباری برزند آب روان دارم

شبیا از تماشای دمن هرچند اغماض غافل
که من صد صبح از سیمالم برون چیده دکان دارم

خجالت صید قیامت صنعت را از مرگ نباشد
حذر از آشیانت مژده رنگین که جان دارم

بدوش هر نفس بار امیدی بستهٔ بیدل
ز خود در رفتن ندارد هیچ من صد کاروان دارم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم
فرقی نه دماندیم کلاهی ندمیدیم

تا آبله پا نکشد رنج خراشی
خاری نشکستیم و سر راهی ندمیدیم

حسرت چه اثر وا کشد از حاصل مطلب
بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم

صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل
یک رشته بکیفیت آهی ندمیدیم

سرتا قدم ما بهوس سرمه شد اما | در سایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم
گلخن چه چمن داشت که گلزار نداز ما | از تا کسی آخر پر کاهی ندمیدیم
بر باد ندادیم درین عرصه غباری | زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

بیدل تو برون تاز که با وهم پرستان
چندانکه گذشتیم براهی ندمیدیم

لب سودای بهار جلوهٔ تست گریبانم | پر طاوس دامانی که می چیند ز مژگانم
قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن | گدازم آب شد تا سوختن گردید سامانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست میتازم | ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم
نه از من خون دل طرف حاصل نه غیر از وضع پر بید دل | همان در خانهٔ مفلس فضولیهای مهمانم
باین وسعت اگر چیند تغافل دامن همت | جهانی را توان چون چشم پوشیدن نگاهم
ندانم در دبستان محبت مشق بیکاری | بیادت سطر اشکی می‌نویسم ناله می‌خوانم
چو گوهر موج جا چیدیا بر خود گره بستم | سراحت بدامن چیده چندین بیابانم

ندانم عیش ازین عشق از من بیدل چه می‌خواهی
غریبم بی‌نوایم خانه ویرانم پریشانم

شب چو شمع بهاری بدل تنگ شکستم | گل چید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت | پر بهر تماشا به چه نیرنگ شکستم
گرد نفسی چند نشاندم بتغافل | کو نیز صفی بوده که بی جنگ شکستم

خون در جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد | دریا ده توخود را بدل تنگ شکستم

بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آئینهٔ راحت کدهٔ رنگ شکستم

چون سپند اظهار مطلب تا کجا پیدا کنم | سرمه میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم

هر گهر موجی و هر آئینه دارد جوهری | از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من بس است | و اگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

بی جنون اسباب کلفت نتوان شکست | خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم

در دماغ گرد شمع پرواز دارد آشیان | بال میگرددا اگر چون رنگ نا پیدا کنم

منت خشک از شرابش هم هستی تا بکی | به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مدعیم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

شرر وار نی فرصت رو نمای خویشتن هیچم | نگاهی داشتم تا خونبهای خویشتن هیچم

چو شمع کشته سامان تلاشی کم نمی گردد | سری گم کرده ام اکنون زپای خویشتن هیچم

بگردون گر رسیم زان آسمانم سر بلند ادد | بهر جا یم همان خود را بجای خویشتن هیچم

جنون آورد زین کاروان دنباله فهمیدن | خراتش نیست گردی در قفای خویشتن هیچم

چه مقدار از دماغ نارسائی یار بینالد | که آن گل پیرهن در قبای خویشتن هیچم

خیالی کو که نتوان رفت یا نقش شرده خاکش | سراغ هر که خواهم زیر پای خویشتن هیچم

نیستانی مذوق ناله انشا کرده ام بیدل
زچندین آستین دست دعا خویش میجویم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم
تخم عجزم تر تنگ سرمایه نشو و نماست
چون حبابم یکنفس پیچ دار آهم در قفس
چشمکم همچون شرر دنباله تکرار هست
تنگ ظرف احتیاطم ورنه مانند حباب
گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده است
صبح هم در پرده شب زندگانی می کند
همچو شمعم هر نگه داغ دگر ایجاد کرد

تا عرق چون شمع میجوشد ز آزاز هستیم
سجده میدانم لب او از نیاز هستیم
ای من غافل چه پری ساز هستیم
بر تغافل بسته ابرو ناز هستیم
بحر میبالد ز آغوش گداز هستیم
عشق در گوشم عدم خواند راز هستیم
بی نفس ع ابتداست افسانه ساز هستیم
اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم

بیدل از منصوبه عنقائیم غافل مباش
نقد اظهاری ندارم در گداز هستیم

عمرست چون نفس بطپیدن فسانه ام
خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
زین بزم همچو شمع کسی [illegible] سوختند
جاکست نامه سحر از گرد انتظار
آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم

از عافیت مپرس که دست آستانه ام
موی ز چشم رشته معذور شانه ام
دنیاست آتشی که منش در میانه ام
قاصد اگر درنگ کند من روانه ام
پرواز در کنار فرو بن بهانه ام

عنقا به بی نشانی من منخورد ستم
نامی بعالم نشنیدن فسانه ام

لبریزم آن قدر ز تمنای جلوه
کز شرم چون عرق کنم آیینه خانه ام

تا پرفشانده ام قفس آشیان کیست
بیدل کی بو گل تمکین بهانه ام

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم
سعی ها تا خاک آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز اینجا دستگاه عجز ماست
روز اگر گم گشت باز از شام پیدا کرده ایم

قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کجا
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم

عمر باشد در خیال جلوه او نیست
بی نگه چشمیکه چون بادام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق ما را سوی اثبات همچون تا سجده
یک بیابان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

ای شهر رزین بهشت بر آیینه فطرت بنا
ای هوس کسب فنا ما نام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست
ای هوس کسب فنا ما نام پیدا کرده ایم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است
انچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم

عمریست قیامت کده گردش حالم
چون آیینه مینای پریزاد خیالم

ای تشنه سراغ اثرم سیرم کو
در خلوت اندیشه خاکست سفالم

در بزم تو ساز طربم سخت خموشیست
کو بخت سپندی که شوم نالهٔ نامم

خودبینی شخص آیینه نازشالست
بر خود نگهی تا من موهوم ببالم

[illegible] گریه [illegible] حکایت [illegible] عالم [illegible] ناتوان [illegible]

[illegible] انصاف [illegible]

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست
با بخت سیه صرفه از وصل نبردیم
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروشیست

شاید بنسیمی رسد افشاندن حالم
در عرض هنر رستن مو بر همه حالم
حیرت چقدر نامه گشود از پر و بالم

بیدل نفسم سحر بیان خم زلفش
آشفته چو آبی که طرف شد بسوالم

گه در قفس دام هوای هوس افتم
چون صبح اگر دم زنم از جهات هستی
سر تا قدمم نیست بجز قطرهٔ اشکی

چون شعله نیم سنکه بهر خار خس افتم
از شرم شوم آب بفکر نفس افتم
عالم همه یار است بپای چه کس افتم

طاؤس ز نقش پر خود دام بدوش ست
بیدل چه عجب گز هنرم در قفس افتم

امشب آن مست ناز میرسدم — رفتن از خویش باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم — از نفس هم گداز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگ است — فکر آن دلنواز می رسدم
سوی دنیا نبرده ام دستی — گر کنم یا دراز می رسدم
گر همین نفی خویش اثبات ست — رنگ نارفته باز می رسدم
نیم از چشم آن قدر محروم — مژه داری ساز میرسدم
عمرها رنگ بادیم گرداند — بیخودی هم بناز میرسدم

نرسیدم بهیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز می رسدم

چو اشک مست آب بساغر بادهٔ ماب گردادم
ز مژگان تا بدامن سیر مهتاب گردادم

غرور وحشتم زنجیر از پا بر نمیدارد
چو شبنم در دل آئینه سیماب گردادم

لبی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد
بجام بی نیازی چون گهر آب گردادم

چو شمع از خجلت هستی عرق پیمانه جام من
نه مخمورم نه مستم عالم آب گردادم

کدام آسوده گی چون حسرت دیدار میباشد
تو مژگان واکن ای غافل که من غرق دگر گردادم

گریبان را ز اسرار است بیدل هر سر مویم
محیط فطرتم طوفان گرداب دگر دارم

رنگ پرریختهٔ الفت دیدار توایم
جسته ایم از قفس خویش گرفتار توایم

خاک ما جوهر هر ذره آئینه گر است
در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار توایم

مرکز دیدهٔ دل غیر تمنای تو نیست
از نگه تا بنفس یک خط پرگار توایم

اشک آه است سواد خط پیشانی شمع
همه اسوختهٔ سبحه زنار توایم

بیش ازین ساغر الفت چه اثرها دارد
خوابگاه است قفس سایهٔ دیواریم

دامن عفو حمایت کدهٔ غفلت نیست
هر کجائیم همان ساغر سرشار توایم

جنبش موج می شیفته ارزش نیست
قیمت ما همه این بس که ببازار توایم

مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
هر کجائیم همان ساغر سرشار توایم

خورده بر بیش و کم ذره نگیر ز خورشید | ای تو ور کار همه ما همه بیکار توایم

نالهٔ سامان جبین سائی شکست اینجا
بیدل از شوق نوای لب اظهار توایم

شب که آئینهٔ آن آئینه رو گردیدم
خجلت سجدهٔ خاک در او کرد مرا
چون سحر سیر جهان تهمت جولان منست
فرصت سلسلهٔ زلف دراز است اینجا
گل شبنم زده بیرون تو داغم دارد
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا
ناتوانیست پریخانهٔ صد رنگ امید

جلوه کرد که من هم همه او گردیدم
آنقدر آب که سامان وضو گردیدم
نفسی بود که در پردهٔ او گردیدم
من یکموی میان تو دو مو گردیدم
از کجا مائل آن آئینه رو گردیدم
جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم
مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل
خوشش غبار هوس آن سر کو گردیدم

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم
بذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را
بعریانی خیالم بار چندین ناله بردارد
بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید
ز چندین پیرهن قامت موزون عریانی

بحیرت رفت چندانی که منهم آب گردیدم
جنون چندین بیابان گشت یکتا نا رسیدم
سواد فقر پرورد دیگر دست شب عیدم
که من در خانهٔ نقاش هم از رنگ گردیدم
لباس عافیت چسپان بدیدم چشم پوشیدم

مرا از وهم عقبی سخت می سائی اینی ابد — بامین تهدید اگر مرده بر آزار یلک امیدم

نه آهنگی شناسم نه انجامم نه آغازم — بفهم خویشتن نازم نمیدانم چه فهمیدم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیدانم — سحر ناله بود اما من بهوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل — برنگ رفته از خود به بیداری خرامیدم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم — چراغ روشن از خاکستر پروانه میسازم

سطر یا خار خار سینه چاک طرهٔ نازم — بچشم استخوان تا صبح گرد شانه میسازم

محبت در عدم بی نشئه نپسندد غبارم را — همان گرد سری میگردم و پیمانه میسازم

دماغ طاقتی کو ناتوان کامی خوردم — سرشک ناتوانم لغزش مستانه میسازم

عقوبتها گوارا کرده من بی پروبالی — قفس چندانکه تنگی مینماید دانه میسازم

سر برگ تسلی دیده ام وضع غبابت را — برای یک مژه خواب اینقدر افسانه میسازم

مبادا بیدل آن گنجیکه میگویند من باشم — مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

ز چاک سینه آهی مینویسیم — کتابم حرف ماهی می نویسیم

غبار انتظار رنگینست اشکم — که هر سطری براهی می نویسیم

برنگ سایه مشق دیگرم نیست — همان روز سیاهی می نویسیم

نیاز آئینهٔ اسرار نازست — شکستم کجکلاهی می نویسیم

ز دل نفس امیدم جلوه گر نیست
دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است

برین آیینه آهی می نویسیم
بهر صورت نگاهی می نویسیم

چو صبحم صفحهٔ بی نقش ست بیدل
شکست رنگ گاهی می نویسیم

عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم
ریخت قدرت بال و پر تا گرد دین ادبار شدیم

ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما کشید
اکنون ز تیب تغافل خانهٔ نسیان شدیم

پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند
در میان کون نبود آندم که ما مژگان شدیم

بی تمیزی داشت ما را نازپرور در غنا
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم

بیحجاب ننگ نتوان دید عرض نوبهار
پیرهن کردیم سامان قدر عریان شدیم

بسکه یار در وداع شعله از هم گذشت
آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم

پشت دستی هم نشد رنگین از زد منهای ما
طبع ما وقتی پشیمان شد که بی دندان شدیم

مشت خاک تیره را آیینه کردن حیرتست
جلوه گردید که با هم دیده حیران شدیم

بیدل از ما عالمی ها درس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

پروانه شوم با پر طاوس کشایم
از عالم عنقا چه خیالست برآیم

با موج گهر باخته ام دست گریبان
از دامن و زینت ون لغزش تا بام

ما غرقهٔ افسون بلادت نتوان زیست
بر سایهٔ خود بال فشانده ست هما ام

۲۱۱

چون خامه نقش پی تحقیق صفحهٔ بیهوده منقوش نیست
معنی صفا معنی آیینه است
نقش غفلت و تحقیق ما را اعتبار آیینه است
هر طرف اندیشه می تازد دو چار آیینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
دیدیم آورده مژگان غبار آیینه است
در جهان بیدماغی یاس مطلب بی جهت است
در نگارستان امید انتظار آیینه است

از صنعت مشاطگی یاس امیدم رسید
گر خون مرا در دو جهان است حنایم

ذرات جهان چنگ سرا و صدا است
آغوش من انجمنیست که چشمی بگشایم

کونین غباریست گر آئینه من سخت
کو عالم دیگر که من از خویش بر آیم

جیب نفسی میدرم و میروم از خویش
کس هیچ نفهمد که چه رنگست فنایم

تحقیق ز هو هو می سازم چه نمایم
تمثال دوئی نیست بهیچ آئینه جایم

ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف
شاید روم از یاد خود و باز نیایم

بیدل مکن آرام تمنا که درینجا
بر باد نهادند چو پروانه بنایم

عافیتها در مزاج پر فشان دزدیده ام
چون شرر در جیب از آشیان دزدیده ام

دم زدن تا چرخ بر می آرد زین خاکدان
در نفس چون صبح چندین کاروان دزدیده ام

همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس
روز و شب می تازم و از خود عنان دزدیده ام

یکقلم جنس دکان ما و من رو شهرت است
منفعت آنجا که خود را در میان دزدیده ام

چون نگین نوگره همه بر چرخ بردم داغ دل
جبهه کز سجده آن آستان دزدیده ام

در کتاب فهم عنقا نیز نتوان یافتن
لفظ آن نامی که از ننگ نشان دزدیده ام

در گره دارد تغافل چند جنس کائنات
بسته ام چشم زمین تا آسمان دزدیده ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه لب از جنبش فغان دزدیده ام

بباغی که چون صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

جنون میچکد از باغ و در امکان
و داغ خیالی تراشیده بودم

اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم
بمژگان یارب که خندیده بودم

کس آئینه دار دلش ورنه منهم
تحیر امیدی تراشیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
براه تو چون اشک غلطیده بودم

ادب نیست در راه تو پا نهادن
اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش بیدل
بیاد خرامی خرامیده بودم

بعشقت همه یکدماغ سامان بود در دستم
همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم

درین گلشن گل دیدم غنچه رمز نهانی
ز دل تا عقده وا شد چشم گریبان بود در دستم

پر افشانی ز موج گوهر صورت نمی بندد
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم درس دگر خواندم
درین مکتب همین یک خط خوشخوان بود در دستم

بهر بیدستگاهی گریه قسمت بلند شد قانع
کف جودم همین صحرای امکان بود در دستم

جنون آواره دیر و حرم عمر است بیگانه
مکاتب نفس هر ذره عنوان بود در دستم

کف خاکی ندیدن صیقل این آینه عبرت
بحیرت مردم آئینه پنهان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نه بر خم سر شته
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

نسیم آید بکیفیت بیدل حضور دامن صلی

که ناخن هم ز شوق نقش چشم حیران بود در دستم

گاه خرد جوهرم گاه جنون جوهرم
انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم

تا به ثریا رسید آبلهٔ پای من
اینقدرا افسردهٔ همت دون خودم

خلوت آئینه ام موج جنون میزند
اینکه توام دیدهٔ نقش برون خودم

گر نبود زندگی رنج هوسها بس است
در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم

قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکیست
هم ز برون دیدنیست انچه درون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم

میرسد گویند یاران آفتاب صبحدم
صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم

آسمان گر بی حسد میبود در آثار فیض
دیده ها اخترشمر میداشت تا تاب صبحدم

این رنگگاه وحشت قابل نظاره نیست
عرض گلزار و گرد از دشت تاب صبحدم

وحشت ما بی تعلق دامنی افشانده است
تکمه نتوان یافتن در بند نقاب صبحدم

فیض هم در خورد استعداد می‌بخشند اثر
شمع شد داغ از دعای مستجاب صبحدم

آبرنگ مانع فیض عالم افراط نیست
به که خور شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من وا نشد
سخت دشوارست بیدل ترک خواب صبحدم

نسخهٔ هیچیم از هستی عدم آورده‌ایم
ما و من حرفیکه میگردد رقم آورده‌ایم

حکایت عاشقی

ای فلک از ما ضعیفان شیون از خاطر مخواه

صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست

عمرها نامحرم جیب تأمل خفته‌ایم

سعی واماندگان سر منزل دیگر نداشت

اینقدر رقص سپند ما بامید فناست

همت ما چون شرر منت کش اسباب نیست

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود

بدل از گرد هستی رفتم از خویشتن رفتم

درین گلشن شرر با رنگ بو هم جوش دیگر دارد

زننده‌ام و چه امکانست چون شمع بردن رفتن

با آگاهی نبردم صرفهٔ تدبیر عریانی

پر طاوس را رو محمل پرواز مشتاقان

ادا فهم رموز غیب بودن وقتی دارد

که ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا

چو شمع با وحشت نشد بیدار پیدا

با لشتن جگر خوردم سیفی خود دل افسردم

چون تو خورشید ما بر پشت خم آورده‌ایم

سطر کردی خیال از شوق آمده‌ایم

ماکنون ماه خیالت سر بهم آورده‌ایم

همچو لغزش زو بر نقش قدم آورده‌ایم

ناله در باریم اما سر بهم آورده‌ایم

اینقدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم

مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده‌ایم

نفس تا خانهٔ آئینه روشن گرد من رفتم

حیا فی آمد اما من بیاد آمدن رفتم

اگر از خویشتن هم رفتم بدوش سوختن رفتم

ز غفلت هستیم پوشیده‌ام بفکر پیرهن رفتم

بیادت هر کجا رفتم لب ساماں چمن رفتم

عدم شد جیب فطرت تا بفکر آمدن رفتم

لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم

بلغزشهای اشک آخر از ین مرهم حسن رفتم

ز معنی چون اثر بردم نه و آمدن من رفتم

جو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم بیدل

رفتم آخر از خود آن قدر از خویشتن رفتم

ز فرصت یکنفس من بتو حیران بوده‌ام / آنقدر دست ندارم که توان سود بهم
کو مقامیکه توان مرکز هستی فهمید / از زمین تا فلک آغوش کشیدست عدم
عشق هر جا فگند مائده حسن ادب / هم قیامت که بپایت نتوان خورد قسم
آبرو تنگه بود غارت روسیهی است / جمله رنگست اگر آئینه بپردازم هم
عجز رفتارها همان مرکز جمعیت ماست / قدمم از آبله آن به که بدزدد شبنم
طالب صحبت معنی نظران باید بود / خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
قدر جهان اگر اینست که من میدانم / لب ز چشمم نتوان بست ز شکر بهم
عجز طاقت چقدر سرمه عبرت دارد / بسکه خم گشت قدم شد نظرم محو قدم

بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل
سنگ آغوش وداع خودم از قامت خم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم / سجده چون آسمان آستانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق / بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی کز جستن چون گردباد / در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی / عمر دامن چیده بود اما دکانی داشتیم
ای برهمن بیخبر گشتیم همدوشان بهار / پیش ازین ما هم بتان مهربانی داشتیم
هر قدر اجزا همی افروخت ما میسوختیم / در خود عرض بهار و خزانی داشتیم

از مسیر راه خیالش از طپیدنهای دل
دست ناممحروم ماند آخر ز طوف دامنش

تا غباری بود ابر خود گمانی داشتیم
خاک هم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست بیدل رنگ ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

پر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
بقدر چاک دل خمیازه شوق قفس دارم

ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه میپرسی
پری چون رنگ اگر پیدا کنم حکم مگس دارم

تظلم پایش داردو بر من شهر ناکامی
نفس در دیده ام سرکوب فریادرس دارم

دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل
هوس کو کاروان تا ساز کن من یک جرس دارم

نفس تا میکشم فردوس پرواز می آید
برنگ بال طاوس آرزوها در قفس دارم

هجوم نشأه دردم مپرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

چنین کز گردش چشم تو می آید فغان انجم
بزرد گر ز شرم بی تو چون عرق آسمان انجم

ز گردونها عشرت طمع احرام این غافل
که اینجا هم عنان اشک میباشد روان انجم

شرر تا چند سامان کن اگر در خود زنی آتش
نمی آید بکام بینوایان رایگان انجم

تو از غفلت بصد امید واکرده دهن ورنه
بغیر از چشمکی دیگر ندارد در دکان انجم

چراغ این شبستان قابل پرتو نمی باشد
نشاند گرم شب تابی بگرد آسمان انجم

منور بیدل فریب تازگی از محفل امکان

٢١٧

که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم | محمل بدوش بیخودی آه رفته ایم

راه سفر همه گرابر و ست تا چنین | در ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم

فرصت رنگ ماست پرفشان نفسی | غافل مباش که ناگاه رفته ایم

بانگ درست قافلهٔ بیقرار ما | یک گام ناکشوده بصد راه رفته ایم

بیدل هیچ بیدلی گرهی نیست ناله را | آزاده ایم گر همه در چاه رفته ایم

نور جان و ظلمت آب و بدن گم کرده ایم | آه از آن یوسف که من در پیرهن گم کرده ام

وحدت از بار دوئی اندوه کثرت میکشد | در وطن اندیشهٔ غربت وطن گم کرده ام

گر عدم حائل نباشد زندگی موهوم نیست | عالمی را جز خیال این و من گم کرده ایم

موج دریا در کنارم از نگ و پویم مپرس | آنچه من گم کرده ام نایافتن گم کرده ایم

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک | خویش را از نقش پای خویشتن گم کرده ایم

چون نفس از جستجوی مدعا آگه نیم | اینقدر دانم که چیزی نیست من گم کرده ام

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ایم

اگر دریا نگردد خوردهٔ بر پیش کم شبنم | توهم برا شکست ما وقت نگیرد از عالم شبنم

بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمی بندد | تحیر میکند هموار از پیچ و خم شبنم

درین گلشن که شخص از شرم بیدل عرق دارد | سحر گل کردن ما کرده آخر محرم شبنم

طلسم حیرتست آئینه دار کسوت هستی | مدان جز حلقهٔ چشمی نگین عالم شبنم

ظربها خاک شد آنجا که دل بی مدعا افتد
درین گلشن چمن فرسست بیدل مقدم شبنم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم | چون صبح چکد شبنم خون از دل چاکم
از بسمل شمشیر وفا هیچ مپرسید | دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم
دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد | زنهار تکلف مفروزید بخاکم
بر نیستیم از خجلت آئینه هستی | تمثال کشیدست ته دامن پاکم

بیدل بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست پر از سایهٔ تاکم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم | نهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
تغافل در لباس بی نقابی آخر عست اینجا | جهانی را بشور آوردن نشنیدنت نازم
عتاب از جبین پیدا ترحم جز نیست اینجا | تبسم کردن تیغ غضب نا هیدنت نازم
زشور قطره جز دریا کسی دیگر نمیداند | دلم دردست از من حال دل پرسیدنت نازم
نفس در عرق و حیرت تا آزادی نمیخواهد | قبا عریانی و آنگاه این چیدنت نازم

تغافل صد نگه می پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

نالهٔ عجز اداهی لب خاموش خودم | تشنهٔ شوقم دل آب می جوش خودم

۲۱۹

با اسیران وفا آفت دوران چه کنند
جوش در نظر بال قفس گوش خودم

نقد کیفیت ازین میکده یکتائی ست
میکشم جرعهٔ دست تو و مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است
بخیال تو هر آئینهٔ آغوش خودم

انتظار هوس گردن خوبان تا چند
کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حیات
هنکه از تار نفس آئینهٔ دوش خودم

شمع تصویر من از داغ هم افسرده ترست
اینقدر سوختهٔ آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
اینشبی دارم فرصت شمر دوش خودم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم
روشن است از دیدهٔ حیران سراغ بسملم

وسعتگاه رحم منت کش اسباب نیست
در بر خویشم بس است بالین فراغ بسملم

جنس دیگر چیست تا ازدون شدها باید ربیع
تیغ قاتل هم ز خون گرمی داغ بسملم

رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل
میتوان از موج خون نست داد داغ بسملم

بر فشانیهای یاس آخر به تسکین میکشد
عافیت مست است اگر باشد دماغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مرد مک
باده بی صاف است بیدل در ایاغ بسملم

زبسکه حسرت نظارهٔ آئینه پرور هوشم
برنگ چشمهٔ آئینه طاقت هوشم

زبان طاقت قتست در نگاه خلعت بینم
کلیم سخت سیه بس چو سایه بدوشم

رباعی بیدل

چو آفتاب نیم زیر بار غفلت از این
سر از اطاعت آزادگی چگونه تابم

چو شمع تا مژه برهم رسید خاموشم
چو گردباد ز سرگشتگی ست حلقه گوشم

غبار خاطر من سرمه سان شد ای بیدل
چو رنگ ماند نهان در شکست خویش خروشم

در خور گل کردن فقر است استغنای من
نیست جز دست تهی ساغر غرور اجزای من

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست
چشمکی دارد پری در کسوت مینای من

گاه آه یاس گاهی ناله عریان میشود
غفلت دل از چه کوتاه است بر بالای من

سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست
شد هواگیر از غبار این مکان ها جای من

دستگاه عبرت اینجا در تعلق هیچ نیست
میگشاید چشم من چون شمع خار پای من

تا قیامت بایدم سرگشته پرواز بود
دام دارد در هوا صیاد بی پروای من

از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم
خشکی این بزم نگذشت از دور صهبای من

سر کشید مینا شکم غافل از عجزم مباش
آشیان سجده آرد با استغنای من

فرصت از کف رفت دل کارش نکرد افسوس من
کاروان بگذشت من در خواب هم وامای من

میکشم چون صبح از اسباب این وحشت ...
تهمت طبعی که نتوان بست بر اجزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

روانی نیست محو جلوه را آب گردیدن
سر دگر از شکست موزون نگاه خرامیدن

۲۲۱

قطعه نادر قدرت که انتقا ... در بیابان عیب * ... در شهادت دیگرست * از ورق گردانی ... * لطف یکسر ... دیگرست * بی نیازیها ... * اینجا انحصار جلوه نیست * ... دیگر بخلوت دیگرست * جلوه ها دارد ... مقام اعتبارات وجود * رنگ ... آئینه گردید صورت دیگرست *

درین دریا که عریانیست یکسر ساز ناموسش
حباب ما به پیراهن سپید از چشم پوشیدن

ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل
بهم می آورد مژگان من بر خویش تابیدن

ز خودداری مبرا کن اگر آرام میخواهی
که چون اشکست اینجا عافیت در بیمدد گردیدن

ادب پروردهٔ تسلیم دبستان انصافم
دل آتشخانه دارم که میباید پرستیدن

تو بر خود جلوه کن شبنم نگین حیرتی دارم
ندارد عکس را هر خانهٔ صورت پرستیدن

دران محفل لب لعل او تبسم میکند بیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

چنین گشته حیرت کیستم من
که چون آتش از سوختن زیستم من

نه شادم نه محزون گردون خاکم
نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من

نوائی ندارم نفس میشمارم
اگر ساغر عبرت نیم چیستم من

نخندید ای قدردانان فرصت
که یک خنده بر خویش بگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب
بدردی که بیداد دل زیستم من

جهان گو که با ساز هستی بنا نود
الم‌ها همین بس بود نیستم من

باین یک نفس عمر موهوم بیدل
قیامت شخص باقیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان
عبرتی بستیم بر جوش نگاه ناتوان

گرمی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست
آتش این کاروان افسرده پیش از کاروان

۲۲۲

ای هما کام نفس انسا نخواهی یافتن
سفر داران حقیقت فارغند از استخوان

هر قدر از خود بر آی دستگاه عبرتی
منظر قدر تو در دیدست چندین بار نان

جوهر پرواز من پر نکشان افتاده است
کاش رنگم در پر طاوس شد آشیان

بی نوا جیبم که شکم احتیاجم داغ کرد
آبرو چند آنکه میریزم نمیگردد روان

عیش سرشار عدم فرسا اجزای من
جوش ضعف است جانیبه شد ریحان

نیست غیر از احتیاط آگهی شوار هم
زیر کوه از بار عمر گانم چو چشم پاسبان

عمرها شد بیدل از بیچارگی پرهیزیم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

افتست اینجا مباش این همه برداشتن
میکشد مژگان وصف یک نظر برداشتن

چون نگه تا کی ز مژگان باید حسرت کشید
یک طپش پرواز چندین بال و پر برداشتن

نخل هستی از علائق ریشه محکم کرده است
چون نفس میباید از کیسو تبر برداشتن

رنگ از عشرت ندارد نوبهار اعتبار
زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

نیست غیر از ناتوانی باب اقلیم وفا
زخم بسیارست میباید جگر برداشتن

شش جهت بیدل شکست رنگ سامان چیدنست ۱۰
احتیاجت نیست دیدار دگر برداشتن

چون بیشه درین باغ بافسون دمیدن
سر برنگشتی تا نخوری پای دویدن

هرجاست سری نیست گزیرش ز گریبان
در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن

۲۲۳

ما بیکسان فارغ از آرایش یاریم
سر رشتهٔ وصلش ز کف جهد بدر نیست
در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست
ما ساختهٔ نازتر انیست غرورست
طاؤس من احرام تماشا که دارد
زین مزرع خجلت ثمر حاصل خویشیم
بیرنگی من جرأت جولان نپسندد

امثال ندارد سر آئینه خریدن
عکس نفسی دورهٔ عمر نگیرد بدویدن
انکار که من نیز رسیدم برسیدن
می میکشد از رنگ حنا دست مکیدن
دل گشت سراپای من از آئینه دیدن
تمثال چه و تخم چه از شوق دمیدن
ما را دو سه گام آنسوی یار برد خمیدن

بیدل همه سخن نظران پنبه بگوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

بی نشان جسمی که در من جلوه میخواهد ز من
نور غیر از کسوت عریانی خورشید نیست
در طلب ضبط عنانم صرفهٔ عجز است و بس
شهر عنقاست موج جوهر آئینه ام
چون حبابی آینه چشمی ام آنهم بی نگاه
سایه ام ازان بیم که دیگر بر ندارد از خاک
داغ شد جمعیت از بنیاد این سیل فنا
تا نجوشد سرمه ز خاکستر من چون سپند

عالمی برهم زند تا رنگ گرداند ز من
چشم باید آخر در اگر بپوشاند ز من
ترسم از خود رفتنم تا که بگرداند ز من
مرد آن صیقل که تمثالی بچیناند ز من
آه ازان وقتی که حیرت دامن افشاند ز من
ناتوانائی دل موری نرنجاند ز من
آنقدر گردی نمی باید که بنشاند ز من
خامشی را هم محبت ناله میداند ز من

بیدلم بیدل ز شرم عشق جانها می برم
دور از اندر خاک هم آبست گر ماند زمن

ترشح مایهٔ نازی دلی را محو احسان کن
تیمم مسکنی آئینه برگیر نمکدان کن

بهار جلوه گر اندکی از خود برون آئی
چو تخم از ریشه بیرون داده تحریک مژگان کن

اگر در سایهٔ مژگان صورت حیا دهد فرصت
براهت داغ آتش آرایش چتر سلیمان کن

بهار مستی انداز پر طاوس میخواهد
بمژگان گشودن چندین چشم حیران کن

نداند قدر دوران بیخبر ندامت کوشش فرصت
بدست دهر چندین مستی طرح پشیمان کن

نفس در دیدن کیفیت دل نقش می بندد
گهر انکار آنداری بضبط موج هان کن

بمثال حباب از نجز ما کمنفعل باشی
دوئی تا محو گردد خانهٔ آئینه ویران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
بجیبن دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من
گوش بر آئینه نه تا بشنوی آواز من

حکم نابر هم زدن دامگاه آزادم
در خم مژگان وطن دادم ره پرواز من

حسن اظهار حقیقت نزاکت جلوه بود
تا ببزم آیم ز خلوت خست تنگ ناز من

گوش محرم پردهٔ ساز من غافل مباش
اینقدر تا بسکه با دل میرسد آواز من

شمع را در بزم بهر سوختن آورده اند
فکر انجامم مکن گردیده آغاز من

اینقدر بیدل بدم حیرت دل مطلبم

۲۲۵

وحدت دو نیم کرده اوست
اشارت

[illegible]

ره زمن بیرون ندارد فکر گردون تا زمن

تغافل وا ردازاسباب امکان اقتدار من	جهانی را بچشم بسته می بلبند کنار من
گهر داری صدف از شکست ایمن برد	بضاعتها دلست و دل نمی آید بکار من
چه سازم تا شوم از آفت نشاء این	چو نخل من شمع خصم او فتاده بار من
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان	گواهی میدهد حالم که بی پرده ادا رمن
زساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی آید	بجای نغمه یکسر عقده پرورد تار من
چو اشکم خود فروشیها عرق بگداخت	نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من
کمینگاه خیالت گر باین نگیست سامانش	بر طاوس خواهد گشت آخر انتظار من
هلاکم کرده نیسند از ان فتراک محرومم	هنوز آئینه رو رنگست از خون زمن
براهت مرده ام اما تیار تخانه رنگم	تو می آئی من آسوده آتش در کنار من

برنگ ناتوانی محمل افسرده ام بیدل
که از خود میبردم بر رنگ نتوانست بار من

یار چون جاده بپائی که ندارد رفتن	رفتن از خویش بجائیکه ندارد رفتن
خاک گشتیم هوای تو نرفت از سر ما	چه کند کس ببلائیکه ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعله فانوس گهر	میرود دل بادائیکه ندارد رفتن
از مقیمان زیارتگه عجزیم چو شمع	سجده ماست بپائیکه ندارد رفتن
پنبه گوش گرفتست جهانی چون شمع	مروای یار بجائیکه ندارد رفتن

الفت وردد آره مقیم ساخت مرا | دارد این خانه هوائیکه ندارد رفتن

بیدل آن کیست که با سیل خراش امروز
هیچ دل نیست بنائیکه ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار لقا هیچکسی کن
افروختنت از سوختنت بیش ندارد
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش
هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضور است
چون شمع نگاهم نفس شعله خروش است

پرواز من داری بخاطر مگسی کن
گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن
تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
تا باد چراغی شرری بی‌نفسی کن
ای سرمه بجوش از من فریادرسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
تو اشک فشان دانهٔ حیرت قفسی کن

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان
بگذار سر بلندی اقبال این نشاط
همغز خر شکست بدولت نمیرسد
پرواز بندگی بجائی نمیرسد
عاشق کجا و آرزوی نام و نان کجا
هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش
خون شو بفقر بار کش دوستان مباش

عالم غبار دامن ناز است فشان
تا آبرو چو شمع نریزی بناودان
از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان
ای خاک خاک باش بلند است آسمان
پروانه در کمین فنا دارد آشیان
از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
در حرص احتیاج نفس میشود زیان

۲۲۷

[illegible]
گویند که هرگی انقلاب مستی ست
این ست دلیل آنکه هستی گرم ست
نکته اعیان محفل امکانی را [illegible]
[illegible]

یوسف توان خرید بمژگان گشودنی
آوارهٔ شراب شعوریم چاره نیست

آئینه باش جلوه متاع ست کاروان
ای بیخودی قدم زن ما را بما رسان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می بردم چشم خونچکان

صفای دل بچراغ لقا دهد روشن
کجاست نفی و چه اثبات جز فضول همه
لباس وهم بریزد بخجلت تعبیر
بوحدت تو من او شبهه نتوان یافت
بغنچه زار اگر راه برده دریاب
بقسمت ازلی گر دلت شود قانع
کسی مباد هلاک غرور رعنائی

نفس بلغزد از آئینه تا شود روشن
پری پرست تو مینای خود بعیب شکن
مباش زنده برنگی که بایدت مردن
منم منم توئی توئی نه من تو و نه تو من
که زیر خاک چه مقدار بخیه است کفن
بس است لقمهٔ بیدرد سر زبان بدهن
چو شمع بر سر ملک تیغ میکشد گردن

جنون اگر نه پذیرد بنجد متهم بیدل
نگر چو نالهٔ زنجیر بند هم از آهن

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن
بد گوهری محالست گم گردد از ریاضت
آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی
ضبط عنان چه مقدار با مقصد اشتیاقست

باید بپای مردم دست از جهان کشیدن
روی تنک دیده آب تیغ از میان کشیدن
همچون کمان ز خویشیم باید کمان کشیدن
ما را بما رسانید آخر عنان کشیدن

گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد
در پیش باده رویان خط میتوان کشیدن

بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
تا چون جرس توانم بار فغان کشیدن

عرق دارد عنان احتیاج بی‌نقاب من
ره صد دشت آتشخانه واکرده است آب من

درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد
گلم اما خیال رنگ میگردد گلاب من

بخود تا میکشایم چشم از شرم آب میگردم
سبک دیدست سر بیگانه وضع حباب من

ندانم با که این ره سنجم هستی خود را
که در وزن کم بسیار بیش آمد حساب من

درین محفل ندارد هیچکس چون گرمی الفت
مگر از بیکسی بر آتش صید کباب من

ببزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد
ز فکر سایه بگذر آفتابست آفتاب من

به بیمغزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا ز خود بود چون گوهر حباب من

ای اثرهای خرامت چشم حیران نگین
هر کجا پای تو هم آیینه می‌بوسد زمین

جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشترست
سخت مکروه است دنیا چشم اگر داری مبین

در بساطی کز هوس کی اقامت کرده ایم
خانه را با در نتوان گرفتن همچو زین

اعتبارات غرور عجز با بید چیست
از قفس تنگ زمین باید برآه خزین

بندگی ننگ کجی از طینت ما میبرد
می‌تراود در آدر سجده نقش نگین

زندگانی و آنگاه اینقدر تزویر نیست
از شمار سبحه زاهد عرق ریزست دین

۲۲۹

چند خواهی حیرت بیدار پنهان داشتن
چشم میزن تا درین محفل چو شمع از آستین

یکقلم شوق ست بیدل کلفت واماندهام
موج عرض تازه روی ار وا ز نور جبین

خواب غفلت پیشگی کن خواهی آگاهی گزین
ای عدم فرصت دو روزی هر چه میخواهی گزین

ذره ما خورشید امکان گرم از خود رفته اند
یکقدم با هر چه شد شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزونتر لاف هستی بیشتر
ای طلسم خواب با افسانه کوتاهی گزین

جاه اگر بالد همین شاهی اوج عزت ست
از فقیری باش آگاه به ز شاهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آن جلوه شو با مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه بیدل ندامت ساز کن
شمع بودن نیست آسان لیک جانکاهی گزین

۲۳۰

از ناله یاد دل یا تا کی رسیده رفتن
زین بی دماغ حرفی باید شنیده رفتن

همدوش آرزوها دل مرد و نفس نیست
در رنگ ریشه دارد تخم از دمیده رفتن

آهنگ بی نشانی زین گلستان فرو ست
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قد دوتا پیری ای بیروان اشارت
گر تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محمل ما برد ناتوانی ست
بر نامده تو بند در رنگ پریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد
در منزل ست گر ز آرمیده رفتن

چون شعله آخر اجزا پامال داغ گردد
در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

بال فشانده آه بی گرد حیرتی نیست | با عالمی ز خود بدر و مار اجریده رفتن

تعجیل طفل خوبان ساز خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک دویده رفتن

حیا را دستگاه خود پسندیها طاقت کن | عرق در سعی نیز صرف تعمیر خجالت کن
ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید | عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
درینجا سعی عجز احمق صدف واکسند گوهر | تو هم بار دلی را دانشگاف و راز یاری کن
دماغ گلشنت گر هست سیر کسستانی | ز گل قطع نظر بنما چشمی به راعباد کن
گذشتن از جهان پیچ دارد ننگ استغنا | همینت گر بود معراج همت ترک همت کن
ز دستت هر چه آید مفت رعنا بودی | دماغ جمعه صرف قدردانیهای فرصت کن

که از باغ طبع بیدل ندارد حاصل از عبرت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

گر بابی وا ماندگی مطلق عنان خواهم شدن | گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن
اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمت است | از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شدن
جبهه من در کمین سجده فرسوده است | عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن
بیدماغی فرصتم سود استقبال کیست | تا هما آید به پرواز استخوان خواهم شدن
گر دستم اگر چنین با نیزه روان نفسی | بعد ازین چون مرد رنگ بیکسی روان خواهم شد
با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست | گر بگردون هم برایم کهکشان خواهم شدن

دارد به همه جا خانه بیرون در کسی * در بزم
رمی با همه رنگ بست و صد رنگ دری با چمن
نیست اقامت گاهی کس وادی جولان هوس
نیست اگر پرورد لازم اشکال جهان

سنگ از خود رفتنم دشواری آمد بچشم	محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن

بیکلفتم عمر نیست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من	هر که بسمل گشت می بندد طپش بر بال من
بیخودی در بار حیرت میرسد آئینه را	میتوان کردن زنگ رفته استقبال من
در دل هر ذره گرد چشم تابی زند	گر همه آئینه گردی نیست بی تمثال من
جز فنا در هیچ جا امید از آرام نیست	آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من
گوهرم از سعی افسردنم غافل مباش	سکته میخواند نت در پای استعجال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم میکشد
شرم یار است آبیار ریشهٔ نهال من

گر قناعت ناتوانی داد سامان نگین	پشت ناخن نشتر دارد در کف دستان نگین
ای حیا از خود فروشی شرم باید داشتن	یک نفس فرصت نمی ارزد به بهتان نگین
صحبت ارباب دنیا مفلسان را میگزد	ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین
غیر مخموری چه از ساغر اقبال جاه	سیکلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین
کاش رسوائی هم اینجا در خور همت دهند	رشته دار میکشد نام از گریبان نگین
جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست	فلس ماهی تا کجا سازد به سامان نگین
اعتبارات جهان فرهنگ اسرار است بس	در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

شستی اقبال لب افسردگی در بار نیست
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار
با همه شهرت فروشیها نقش هیچ نیست

نام هم او سر لسنگ آمد ز داماں نگین
نا قصان کو همت چندید ستان نگین
چون همان نامست در زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تپ شوق که دارد اینقدر تا شیخ ان
آشیان زخم تیغ کیست یا رب پیکرم
نرم خویان ابر زندان درشتی را حقیقت
این سگان از قعر دریا هم بر آن وسعت آورند
در مقامی کار زد ها زحمت بسمل کشیدست
آسمان سگان تاب سختی ندید

گر طپش چون اشک شمع میشود آب استخوان
عمر ها شد شمع میخندد بمحراب استخوان
از برای مغز دارد پرده خواب استخوان
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
ای هما کم نیست در یک عالم اسباب استخوان
خیر بدست آشنا فقر و قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرأت دیدم آخر منفعل در آستین
بسکه چون شمعم تنگ بستری این انجمن
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش
بی قناعت کیسه حرص است اهدر پر شدن

همچو شمع کشته خوابانده ام علم در آستین
یکقلم هم در گریبانست هم در آستین
صبح دارد از نفس تیغ دودم در آستین
تا بکی چون نار بیگردی شکم در آستین

باهمه الفت چو موج پهلو بیکدیگر نهی نیست / عالمی زین بحر جوشیده است از رم در آستین

دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند / چون زبان شمع هرزه گو دارد قسم در آستین

شوق بیتابیم یارا رهبری در کار نیست / اشک ما سر گشته دارد قدم در آستین

هر کشتی در تنگدستیها مدارا میشود / سود دل انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما / نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

با این حیرت اگر باشد خروش ناگزیر من / بقدر جوهر آئینه میبالد صفیر من

بچندین جا نخجوی تشنگی گردیده ام حاصل / توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیرین من

اثر از زخم نخجیرم دو بالا میزند ساغر / برنگ آه آب تشنگی پیکانهای تیر من

ازین منت غبار آرایش دیگر نمی آید / مزاج چینی ام موی دگر دارد ضمیر من

با این آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل / بچشم کیست مژگان در چشم حقیر من

الم پرورده یاسم بهرش ننگ و ناموسم / اگر از خویش میبالد چو شک طفل شیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ اتفاقی کو / که شوی از ره افسانه گیرد گوشه گیر من

مه نو نمیاید امشب از آسمان ابرو / قدح کج کرده می آید اشارتهای آن ابرو

نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد / بعالم فتنه می آرد همان چشم همان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهد آهنگ گردن / هنوزم گردش آن چشم میخواهد چسان ابرو

نشسته زاد و غفلت است و در بخشش ... نشستن
داغ خجلت را بدعوای دامن از دو دیده شسته
جز بجان کنی و خون خوردن نیست * باسع هستی
از عالم مرگی عیش جان بردن نیست *
در خلق بدون ز خلق بودن غلط است *
صحبت بازندگی ست با مردن نیست
نکته عالم ایجاد دیدم گاه بیلوه اضداد
ست و تماشا خانه بوقلمون ما سست

دیوان بیدل ... ۲۲۳

ارتب استعداد و نابعبارت انسان
با دوستی وصول جمعیت بیتی مربوط است
ونیا ناملک ... فایده حاصل
بریان نمود منصور عمر بابیهوده
با بدنامی ... و ابرات است با
در دامن ... انسان ایسی
دنیا بجانب صحبت باید و ابرات این
با قدرت ...

خط پشت لب است هر جا برات نازکی ابرو
عرق وا شوید از لوح جبین تو خطان ابرو

بیاد چین ابروی تو دریا هم زانو خوش
شکستی میکشد بر دوش چندین کاروان ابرو

اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش
برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو

بذوق سجده ات هر جا نیازی کرده اند اشیا
بجای سبزه میروید ز خاک آن مکان ابرو

عروج پستی آرایم غرور عجز سیمایم
نباید از جبینها هم بچشم آستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده ام بیدل
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو
آئینه شکست تغافل کلاه ازو

ای سایه داغ مهر پریشان نمیرود
ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو

مشکل که این دو شیوه ز سر گز جدا شود
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو

خاکستر سپند وفا طرفه گوشه است
افسوس ناله که بجوید پناه ازو

یارب علاج سوخته جانان میکند
داغ کلفت زنبیه گرفته ست ماه ازو

گرد نفس چو صبح بشبنم نشاندنی ست
غیر از عرق مخواه باین شبنمگاه ازو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که بروید گیاه ازو

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

شایان اشک دیده بیدل چو تهمت است
شرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو

ما از در امید وصالت نفس رویم
گو دل بحیرت آب شود خون دیده رو

زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند
چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو

عالم تمام سجدهٔ تسلیم بیخودی ست
هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو

تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن
یک قطره خون شو ز گلوی بریده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس ست
چون سر بخاک نه و اشو آرمیده رو

گلچینی بهار طرب بی تعلقی ست
چون گرد باد دامن از بید چیده رو

ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است
عمریست با سبکی اکنون خمیده رو

آخر ازین یانکه نومید رفتن ست
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست
چون خامه خط عجز نه بینی کشیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او
بندد قلم ز سایهٔ موی میان او

زخم ست بر دلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب پنبه نکشد از کتان او

عمر شرار فرصت گذارنده کیست
از هم گذشته گیر بهار خزان او

ما را سراغ کعبهٔ تسلیم داده اند
یعنی بنقش جبهه کم ست آستان او

هر سازی از ترانهٔ خود میدهد خبر
وهم ست اگر زمین شود آسمان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
خلقی ست خود فروشی کند در دکان او

تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین — دربستن ست بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیر ست
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو — ناله قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو

شعله در گردش خاکستری افتاده است — نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو

بر نمیدارد نهفتن جوهر آزادگی — دامن برچیده پوشیده ست سرتاپای سرو

بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب — صورت فواره باید ریخت اجزای سرو

باغبانان قدر آزادان ندانستند حیف — ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو

اینقدر رعنا نمی بالد نهال انجمن — سایه که یارب افتاده است بر بالای سرو

پیکر آزادی ام بار تحمل تهمت ست — یکقلم دست تهی میرسید از اعضای سرو

خاک بر سر کرد عشق پا در گل ما حسن — گر بهار این رنگ دارد وای قمری وای سرو

پای در زنجیر دوش گفتگو آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست انشای سرو

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او — جوشد ز چشم آبله پای نگاه او

چند انکه میشود نظر همت بلند — دارد عروج آئینه بارگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمی شود — آئینه دار سر تسلیم راه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق — گردون در آستین بود دستگاه او

صورت اسانی بنذدو نمود به کسب
اینمار باید دانست که زندگی فرصت
اندیشه است مصروف تعلق اسباب
چون نجحی موج موجود دائره گرداب
هرگاه اندیشه از توجه علائق برآید وصل
تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج
از دام پیچ و تاب گسیخت نقد نوع
محیط هموار ی محیط رحمت

برسرکشان چرا نفروشیم بار عجز | ما را شکسته اند بیاد کلاه او

مگذار تا بیاد تمناش خون کند | دل قابل و فاست مپرس از گناه او

شمع که محو انجمن انتظار تست | آئینه بر سر مژه بنود نگاه او

دروا دیکه شرم نقابی گشوده اند | بر چشم نقش مژه پوشد گناه او

ولہ

گر از موج گهر نشنیده رمز خروش او | بیا صور تبسم بشنو از لعل خموش او

خروشی میکند طبع جهان از دانا چه از نادان | جهان خمخانه دارد که این بکست جوش او

غرور خود سری را جاده دیگر نمیباشد | مگر گرد و خیال خاک گشتن عیب پوش او

درین صحرا کو میدیده سازم ناتوانی را | که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغان یار کی دارم اگر افتد بگوش او

طبعی که محو شد اثر نوش خند او | چون نی شکر گسستیم سر از بند بند او

آنجا که برق جلوه او عرض نازداشت | آئینه بود جوهر مجمر سپند او

هر چند زخم چشم دوئی را علاج نیست | باری سپند باش بر تیغ گزند او

بیجوابی فسانه طبعی که میکنند | مائیم سایه مژه هاے بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

کجائی ای جنون ویرانه ات کو
خس خاریم آتش خانه ات کو

تو شمع بی نیازی بیا برافروز
مگو خاکستری پروانه ات کو

حجاب آشنائی وهم خویش ست
زخود گر بگذری بیگانه ات کو

بساط وهم واچیدن ندارد
تو خود افسانهٔ افسانه ات کو

کمانِ بیضهٔ آفاقی اما
برون از خود سراغ خانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر
گرفتم دام از دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا افسرده راهست
دماغِ کعبهٔ بتخانه ات کو

گر باین فرصت نفس چینید دکان دستگاه
چون سحر با شکستن میسند پیش از کلاه

گرد تا از محفل امکان طلسم حیرت ست
تا قره خط میکشد این صفحه میگردد سیاه

سینه صافی میشود بی پرده دم میزنیم
در دل ما چون حباب آئینه پرورد ست آه

چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان گسست
جوهر آئینه در دیوار حل کرده ست گاه

بی تماشا نیست حیرت خانهٔ ناز نیاز
عشق اینجا آه آه ای اردو آنجا واه واه

صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا
آئینه یک گل زمین ست جهانی خانه خواه

طالب وصلیم مارا با تسلی کار نیست
ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه

بی گداز نیستی صورت نه بندد آگهی
شمع این محفل سراپا سرمه است از یک نگاه

زیر گردون هر ذره شغل محو باید زیستن

غیر طفلی نیست بیدل مرشد آن خانقاه

ندیدم در غبار دو واین صحرا که خوابیده
بجز خواباندن مژگان که بیدار که خوابیده

باین قیامت نیست ممکن گردن افراز
بمژگان تو یعنی فتنه برپا که خوابیده

جهانی بیخودی یکرنگ دارد حمل نقش را
تفاوت نیست در بنیاد نابیدار که خوابیده

مگل آرام چین برخاک ده بنیاد هستی را
نفس پامال شد زین صورت دنیا که خوابیده

نماند از قامت خم گشته ما رنگ آسیدی
تنک کردیم برگ عیش ازین مینا که خوابیده

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پا که خوابیده

چشم را آئینه پرواز تبسم کرده
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده

هر سر موی زبان التفات دیگر است
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال تو از گرد عدم بر میزند
قلزمی ما برون از خود تلاطم کرده

معرفت گر اصطلاح ما و من نشنیده است
غفلت است ما تو آگاهی توهم کرده

این زبان فکر کمالات عرض ذات نان بسست
آدمیت داشتی در کار گندم کرده

بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست
دست آرایش نمیشوئی تیمم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم گفت و بی دم کرده

بر رشته اثر وهم مدعاست گره
تو گر ز بند هوا واشوی کجاست گره

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود داریست
که غنچه کردن آغوش گل نگرد ایجاد
زکار بسته بلند ست قدر راه روان
چو مار سبحه درین دامگاه حیرانی
ادب نفس تمر انتظار جلوهٔ کیست
قناعتم نکشد خجلت زیان طلب
برون ساز حسد کلفتی نمی باشد

که شبنم تو ببال پری هواست گره
بصبر کوش که اینجا گره‌گشاست گره
درین بساط که بی قد گشته عصاست گره
فلک بکار من افگنده هر کجاست گره
چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
زفرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
بهوش باش که در بند این قباست گره

تعلق من ماسهل شمرا ای بیدل
تارے که بتار نفس جهاست گره

به پیری فشان ای تعلق بهانه
صدائی که پیچیده بر ساز هستے
اگر گشت باغ و گر سیر صحرا
ازین بحر دارستن امکان ندارد
سرشک نیازم نم عجز سازم
دو روزی کزین بادمن نیست بارے
محالست پرداز ازدام رفتش

بدل چون نفس بسته آشیانه
چه دارد بجز ناله زنجیرخانه
روانیم از خود بچندین بهانه
مجوئید تا خاک گشتن بهانه
چسان گردم از خاک کویت روانه
بخواب عدم گشته باشی فسانه
اگر جامه تن بال گردی چه شانه

غبار حسد چشم بند ست بیدل

چو دیوار افتاد صحراست خانه

بسکه مارا تاب لقاست نگاه | عالمی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوه اوست | شیشه گر بشکنی صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دید نها | گر کند احولی بجاست نگاه
همه آفاق نرگستان است | چشم کو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد | کور را مسح با عصاست نگاه
قره دستی بلند خواهد کرد | چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی وصلت هست در رنگ بهار آئینه | میکند از دل که گردم آبیار آئینه
غفلت دل پرده ساز تعلقهاست او | جلوه خوابیده است اکسیر در غبار آئینه
دهر اگر زین رنگ پرداز دلبا کم تنگ | میچکد تمثال چون اشک از فشار آئینه
عرصه جولان آگاهی ندارد گرد غیر | هم بروی خویش میتازد سوار آئینه
بیخودی ساغرکش کیفیت دیدار کیست | در شکست رنگ می بینم بهار آئینه
بی تو چون جام هر نگه در دیده قمر گاه شکست | آخر از ما نیز گل کرد انتظار آئینه
در عرادا آب رنگ از ما تحیر میخزند | بر کف دست است جنس اعتبار آئینه

انتظاری نیست بیدل دولت دیدار وصل

حیرتم تا چند پردازد کنار آئینه

دور از بساط وصل تو مائیم دیده
بازآ که از نگه بتو وابستن از هنوز
بر گریه ام نظر کن از حسرتم مپرس
هرچند خاک من چو سحر باد برده است
صد صبح ازین بساط پرافشان هم رفت
بیبادم زخجلت اعمال آستین
شد نو بهار بال فشانیم گرد دل
ما حسرت انتخاب حبابیم ازین محیط
در وحشت از دل بیدعای من

چون شمع گشته داغ نگاه رسیده
نه جرعهٔ شیشه و رنگ پریده
عرض گداز صد نگه است آبدیده
دارم هنوز رنگ گریبان دریده
منهم گرفته ام پی رنگ پریده
نومید بر دست نگه آئینه دیده
در سایهٔ گلی به نسیم وزیده
کنج دلی که یک نفسی آرمیده
نومید تا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جمعیت بس است
پیشانی شکسته و جوشش طپیده

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده
دام تکلیف نیاز است هر جا مهر نیست
تا نگردد جبهه فرش آستان نیستی
ناله دار سر کشی کن از طلسم خود برآ
جرأت پرواز خلقی را بگردون برده سعیت

تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده
یعنی از دیر و حرم با کوی دلبر سجده
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده
ای نهارت سنگ غفلت بر مکرر سجده
ورنه هر گه میکشی سر در ته هر سجده

۲۴۳

حاصلی ست
آرایش محفل است

در ضعیفی رشته ساز رعونت این صداست | از رگ گردن غباری نیست ما در سجده

هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبان تا برون آورده سر سجده

در محیطی گر فلک طرح حباب انداخته | کشتی ما را تحیر در سراب انداخته
با دو عالم شوق بال بسمل آسوده ام | عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
غیر شوره ما و من هم دگر چیزی نداشت | عیش این بزم نمکها در شراب انداخته
رخت هستی تا نبیند داغ اندوه تری | سایهٔ ما خویش را دور از کباب انداخته
ای خیال اندیش طوفان آمده مژگان ما | میفشارد چشم من رخت در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آئینه پروردی | ز دیوان نگاه امشب بر دن آن ورد فردی
تماشائی سواد عافیت برده است از چشم | مگر مژگان کند کشتی بر من تا من کنم گردی
ز نیرنگ تغافل بردهٔ آن چشم اقبالم | نیازی نیز نتوان در پر طاؤس آوردی
بروی چهره هکان آن ننگ سنگ پایم | که هر کس میرود از خویش منزل در بر من گردی
زمین جوش محبت میزند این غصه عبرت | زنان پریشی بر من آرند تا پیدا شود مردی
جرس آتش زنم و دیدی پرفشان سازم | بدر و شم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی

طپیدن آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل

بسعی کوفتنها گرم گردم آهن سردے

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشی | شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

ناصح سخن ساخته است بنگین بست | زخم ست بزخمیکه تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نه بندند بدوشت | آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ ست | حیف ست نگین نا شده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافله سرمه متاع اند | گو ناله گرفتم جرس هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما طرف طلبهاست | ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

هوشدار که اجزای هوا نیست بنایت | گو یکدو نفس صورت شبنم شده باشی

خلوتگه تحقیق ز تمثال شرابست | آئینه درینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخ اگر یکسر مو خم شده باشی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی | سیل خیز ست حنا اینهمه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت تست | جلوه محو ست گر آئینه نمایان نشوی

هر قدر رشتهٔ این راه تامل دارد | بکشا می گره آبله دندان نشوی

آفت رنگ حنا سوده دست تو مباد | خون عاشق که تهی نیست پشیمان نشوی

کشتی فلک اینجا بهی طوفانست | تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از رکعت ندید دهر فسردن قفس ست | ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی میخواهد | تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی

شرم کن از ان جلوه که چون آب روان | همه تن آینه پرداز حیران نشوی

محو بودم هر چه دیدم دوش داشتم توئی | گر همه مژگان گشود آغوش داشتم توئی

غفلت وزر داعم از خجالت آب گرد | اشک ما میرفت من بیهوش داشتم توئی

حرف غیرم راه میبرد از وهم ها و من | بر دل دانا نهادم گوش داشتم توئی

مشت خاکم اینهمه سامان عجز ناز نیست | پیش از این از من غلط مفروش داشتم توئی

بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش داشتم توئی

پیچ است تماشای تو با ظهار تلافی | ای کسوت موهوم فنا رنگ تبانی

چون ناله شده در دل ظالم نتوان برد | جرات که ندید است ز شمشیر علافی

زندانی حرمانکدهٔ داغ وفائیم | بر ما نتوان بست خطاهای معانی

آئینه دران جوهر شمشیر ندارند | اجزای مدارای ما نیست مصافی

بشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق | از بسکه سهم تنگ شه بسته است قوافی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز لبساحان تلافی

هست بر سرم آمد رفت دل مدهوشی | سایهٔ بر سرم افکند ماه هاله آغوشی

زلف لیلة القدری صبح عید عیاری | حسن چهره اش ماه بدر شیرین بناگوشی

زود جنگ بخوئی دیر صلح مردی | شوخ عنبرین موی عتاب خاموشی

آشیان بیدل را سوخت از حسرت
دودی از لبین خاست همچو شمع خاموشی

سر شکم صد سحر خندیده است بید اقبالشیری
با سانی مدان آئینه دیدار گردیدن
سر شتی نداشتها که چون مژگان فروماندنی
اگر از اهل تقوی تو پرهیز توانائی
چه دیدی ای دل از این حیرت آباد و موهومی
دل پر دارد از مجنون بالیل که شد لیلی
دو اخواهی ما معنی صورت نبندی

کنون از ناله در تاریکی شب افگنم شری
صفا در پرده زنگار زدیده شبگیری
نشد ظاهر ز چندین غبار ما هم یک اثر جوهری
که در کیش تعین جز جوانی نیست بی پیری
تو در خوابی بیابان هم عرضهٔ اغاز تعبیر
مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری
مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری

نه پنداری بمرگ از جستجو غافل شدم بیدل
بزیر خاک همچون آفتابم هست شبگیری

ندارد ساز این محفل صفت محابا پرده آهنگی
برون تازی ای بیخبر گرد ابر افشان کن
ازین کهسار مگذر کز ادب از درد دیگر نگی
سحر گاهی اگر نی بگوشم کرد کار غافل
فضای وادی امکان ندارد گرد از الفت

چمن فرباد بلبل میکند گر شکنی رنگی
تو هم دار گریز از بال طاوسان نیرنگی
پری در شیشه بالد تا نگردد شیشه سنگی
نفسها ناله گردد تا رسد ز دیار آهنگی
همان حسن است گر خاری بدامان زند سنگی

[illegible] *
[illegible] *
[illegible] *
[illegible] *
[illegible] *

[illegible] بسیار بود *
[illegible] سوال *
[illegible] افغان
[illegible] نیست * نیست *
[illegible] مقصدت چیست [illegible]
خرامیدن *

درین گلزار آخر از فسون فرصت تندی | فسردیم و ببستیم آشنائی در دل سنگی

ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام ناله ها بگذشت در کهسار ما سنگی

نبری گمان که معنی تو بجد رسیده باشی | تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خود سری ها ز وزره که چون شمع | سر یار ما تو بالد ته پا رسیده باشی

نه تری نمی نه زبدی تپیدنی نه جوشی | بخم سپهر تا کی می نارسیده باشی

نگه جهان دوی تو قدمی ز خود برون آ | که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی

سر کار ذره ما مهر ز حساب تیغ دورست | بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن | چمن گذشته باشد ز تو نارسیده باشی

نه شکست هستی اثر تو بیدل این بس | که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

رباعیات

گردون در خاک نشاند مارا | مشکل که ز وحشت برهاند مارا
ما شوخی مصرع روان نفسیم | مرد آنکس که شکسته خواند مارا

وله

فریاد که جهل بود فهمیدن ما | کور بینا داشت شوخی دیدن ما
منظر گشتن اگر در رنگ انگیخت | زنگار شد آئینه تراشیدن ما